



niceroman.ir

نویسنده: حمیرا خالدی

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

دُنیاے ما زَمانِے زیبا شُد کہ ما دَر کِنارِ هَم و پُشتِ هَم ایستادیم... دُنیاے ما زمانِے کہِ باهَم و
برائے هَم جَنگیدیم؛ پُر از شادے و طَراوت شد .

ما دُنیایمان را ساختیم، با هَم پیروز میدان شُدیم .

از عَصِه ها... گریه ها... دِلتَنگے ها گذشتیم و دشمن ها را از سَر راه بَر داشتیم .

عِشَقِ میانِ ما دُنیاے ما را رَنگی و پُر از نور کرد... عِشَقِ بَه دُنیاے ما شادے بَخشید، لَبخَند
بَخشید .

ما دَر دُنیایمان ناامید نمے شَویم و گریه ها را بَه خنده و قَهقه تَبدیل مے کُنیم... ما دَر دُنیاے
زیبایِے که ساختیم؛ شِکستِ نمے خُوریم و قَوتِے که برائے هَم و دَر کِنارِ هَمیم...

#حمیرا_خالدے

#خلاصه

دنیای ما روایت زندگی سه برادر و خواهریه که در کنار هم از سختی ها و نامردی های زندگی عبور
می کنند. سختی هایی که گریه رو مهمون چشم هاشون می کنه و گاهی ناامیدی توی دلشون جا
خوش می کنه... اما اون ها در کنار هم تموم سختی ها و تنهایی ها رو پشت سر می ذارند. می
جنگند تا کنار هم بمونند و لبخند رو به لب های هم دیگه بیارند...

ما برائے طُ

طُ برائے ما

جَقْدَر قَشَنگ اَسْت اِین عِشْقِ مِیَانِ ما...

#پارت_اول

با شنیدن صدای در نگاهم رو از آسمون آبی گرفتم و به پشت سرم نگاه کردم. صدای پاشنه‌ی کفش هاش توی اون اتاق خالی و ساکت می پیچید و اعصاب من رو هم بهم می ریخت. چینی به بینیم دادم و به چشم هاش نگاه کردم. لنزهای آبی، دماغ عملی، لب های پروتزی همه و همه اون چهره ی پیر رو زشت تر می کرد. نمی دونم این زن چرا به مردن فکر نمی کرد؛ یه پاش لب گور بود ولی باز هم هر روز یه عمل جدید و یه کار جدید روی صورتش انجام می داد .

با دستی که روی سینه ام نشست به خودم اومدم. دست های چروکش رو با اون ناخن های بلند قرمز رنگ، آروم و نوازش گونه روی سینه ام می کشید. چندشم شد ولی چیزی نگفتم. لب های قرمزش رو روی هم فشرد و بعد از مکثی آروم زمزمه کرد.

-با من باش ماکان.

با بهت و تعجب به چشم های پر از خواستش نگاه کردم. لبخندی زد؛ لبخندی که از نظر من خیلی زشت بود.

-من دوستت دارم، با من باش ببین چه جووری تموم چیز هایی که لازم داری رو برات فراهم می کنم .

خواستم چیزی بگم که انگشت اشاره اش رو روی لب هام گذاشت.

-تو به این کار نیاز داری ماکان، به خاطر برادر هات و به خاطر خواهرت. اگه... اگه با من باشی من تو و خانواده ات رو از هر نظر ساپورت می کنم؛ تو دیگه مشکلی نخواهی داشت و حتی لازم نیست کار کنی.

از بهت خارج شدم و قدمی به عقب برداشتم؛ دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم ولی من قرار نبود بخاطر این که به این کار نیاز دارم هر غلطی بکنم.

-چی داری می گی خانم فروتن؟ زشته بخدا! شما شوهر داری! بچه داری! این... این حرف ها یعنی چی؟

با عشوه موهاش رو از روی صورتش کنار زد و با ناز گفت: تو به اونا فکر نکن عزیزم، من...
یا برهنه وسط حرفش پریدم.

-من همین الان از کارم استعفا می دم خانم فروتن، لطفا دیگه ادامه ندید.
کیف سامسونت مشکیم رو برداشتم و بدون نگاه کردن به اون زن که الان از نظرم زشت ترین و
چندش ترین زن بود، از کلاس خارج شدم.
با خارج شدن از آموزشگاه زبان، تازه تونستم نفس راحتی بکشم، دستی توی موهای قهوه ایم
کشیدم .

«یا خدا این زن دیونه شده بود؟»

پا تند کردم و با عجله به سمت خیابون رفتم؛ تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو به راننده دادم.
چشم هام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام بشم.

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. نگاهی به خونه ی یک طبقه با نمای چوبی
کوچیکمون کردم. این خونه رو هم از صدقه سر عمه داشتیم وگرنه الان باید توی پارک ها تو چادر
زندگی می کردم .

«کارم پرید، فردا باید به دنبال یه کار دیگه باشم.»

در رو با کلید باز کردم و از حیاط کوچیک و موزاییک شده گذشتم؛ در سالن رو که باز کردم با
دیدن سالن دهنم یه متر باز شد و چشم هام نزدیک بود از حدقه بیرون بزنه .

«یا خدا شتر با بارش این جا گم می شه!»

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و داد زدم.

-هاکان... ماهان... ماهک؟

#پارت_دوم

با صدای داد من ماهان با عجله و هول از آشپزخونه بیرون اومد. با دیدن لب و لوجه و سر و
وضعش چینی به بینیم دادم.

-تو کی یاد می گیری ماکارونی بخوری؟ ناسلامتی ۲۰ سالته!

لبخند دندونمایی زد.

-سلام داداش خوبی، خوشی؟

نزدیک تر رفتم و دستی توی موهای قهوه ایش کشیدم و به صورت سفید و چشم های مشکی و شیطونش نگاه کردم.

-خوبم تو خوبی؟ این جا چرا مثل بازار شامه؟ چی شده؟

ابروهاش رو بالا انداخت و با انگشت اشاره اش طبقه ی بالا رو نشون داد.

-تقصیر اون دو تاست.

بینی گوشتی ولی کوچیکش رو کشیدم و گفتم: باشه برو اون آشپزخونه رو یه کم جمع و جور کن؛

اون صورتتم بشور عین بچه های دو ساله انگار سرت رو داخل قابلمه ی ماکارونی کردی.

خندید و گفت: چشم.

از پله ها بالا رفتم و دوباره با داد هاکان رو صدا کردم.

-هاکان؟

هاکان بی خیال با اون صورت سرد، لباس های فشن و عجیب و غریبش از اتاق بیرون اومد.

-چرا داد و بیداد می کنی؟

با حرص گفتم: سالن رو دیدی؟

بی خیال گفت: اهوم.

با داد گفتم: عین خدمتکارا من هر روز باید این خونه ی کوفتی رو تمیز کنم؛ چرا یه کم رعایت نمی

کنید؟

دست هاش رو داخل جیب شلوار جینش برد و آرام گفت: تقصیره اون مارمولکه که چپیده تو

اتاق.

با کف دست یکی به پیشونیم کوبیدم.

-اون می خواد بگه تقصیره کیه!

هاکان تک خنده ای کرد و با چشم های مشکی و سردش توی چشم هام زل زد.

-زیادی لوسش کردی، جواب هیشکی رو نمی ده.

شونه ای بالا انداختم و از کنار هاکان رد شدم؛ هم قد بودیم ولی اون باشگاه می رفت و هیکلش

ورزیده تر بود. منم یه زمانی باشگاه می رفتم ولی الان اون قدر درگیرم که فرصت نمی کنم. اتاق

های بالا رو همه گشتم، ماهک نبود.

-ماهک کجاست هاکان؟

بی خیال گفت: اتاق مامان...

بعد وارد اتاقش شد و در رو بست. پوفی کشیدم و با حرص از پله های چوبی پایین اومدم. به سمت در اتاق مامان رفتم؛ تقه ای به در زدم و بعد وارد شدم.
-سلام.

#پارت_سوم

ماهک با موهایی شلخته از روی تخت مامان بلند شد و با سری پایین ایستاد. ولی نگاه من به چشم های مهربون اما بی رمق مامان بود؛ چشم هاش به زیبایی دریا بود، رنگ چشم های منم به خودش رفته بود. با لبخند نزدیک رفتم و گفتم: سلام به مامان خوشکلم، خوبی مامان؟
لبخند کم جونی روی لب هاش نشست و پلک هاش رو روی هم فشرد و بعد از مکثی باز کرد. دلم گرفت، از این که نمی تونستم صدای دلنشین مامان رو بشنوم .
کنار پاش زانو زدم و دستم رو روی دسته های ویلچر گذاشتم.
-فدای چشم های خوشکلت بشم. باز این پسر و دختر تو رو عاصی کردند؟
ماهک بدون نگاه به من با اخم گفت: تقصیره هاکانه.
خندیدم.

-بله، ماهان که می گه تقصیر شما دو تاست، هاکان می گه تقصیره ماهکه، تو هم که می گی تقصیره هاکانه !

ماهک با چشم های مشکی و دلرباش به چشم هام نگاه کرد.
-داداش تقصیره هاکانه.

از کنار پای مامان بلند شدم.

-می دونم...

به سمت ماهک رفتم و توی بغلم گرفتمش.

-شیطون بلای ما همیشه بی تقصیره.

آروم خندیدم.

-ای جان... حالا بگو چی شده؟

از بغلم بیرون اومد و با حرص گفت: دوستم تولد گرفته، هاکان نمی زاره برم.

آهانی گفتم؛ روی تخت نشستم و دست های چروک و لاغر مامان رو توی دستم گرفتم.

-مهمونی مال کدوم دوستته؟

دستی به موهای مشکی و لختش کشیدم.

-سارا.

به چشم هاش نگاه کردم، خودش فهمید و آرام گفت: دختر و پسر قاطیه.
روی دست های مامان رو ب*و*سه زدم.

-پس نباید...

با عجله وسط حرفم پرید.

-باید برم داداش، تولد دوست صمیمیمه.

با اخم نگاهش کردم.

-بزار حرفم تموم شه.

لب هاش رو غنچه کرد.

-چشم.

بلند شدم و پشت ویلچر مامان ایستادم و دسته ها رو گرفتم و آرام به سمت جلو هل دادم.

-پس نباید تنها بری...

خواست چیزی بگه که دستم رو بالا آوردم.

-خودم همراهت میام نه هاکان، به شرطی که...

با ذوق بالا و پایین پرید.

-چه شرطی؟ چه شرطی؟

سری از روی تأسف تگون دادم.

-بیست سالت، هنوز بچه ای.

با ناز خندید و چیزی نگفت.

لبخند زدم و گفتم: به شرطی که سالن تمیز شه.

با عجله همراه مامان از اتاق بیرون اومدم و به غر غر ها و اعتراضش توجهی نکردم. وارد سالن

شدم. ماهان از روی مبل کرم رنگ و قدیمی بلند شد.

-نهار آمادست.

آروم خندیدم.

-کدبانویی شدیا!

دستی به موهایش کشید.

-دست پرورده ی خودتونم.

با صدای بلند خندیدم.

-دیونه!

با هم وارد آشپزخونه شدیم. سوپی که ماهان درست کرده بود رو آروم آروم به خورد مامان دادم؛ خیلی کم غذا می خورد ولی سوپ دوست داشت. هر چی اصرار کردم چیز دیگه ای نخورد ولی توی آشپزخونه نشست و غذا خوردن من و بقیه رو نگاه کرد .

رو به هاکان کردم.

-ماهک می ره مهمونی.

هاکان دست از غذا خوردن کشید.

-نه!

قاشق و چنگال رو داخل بشقاب گذاشتم و به صورت برزخیش نگاه کردم.

-خودم همراهش می رم.

خیالش راحت شد و نفس آسوده ای کشید. لبخندی زدم، هاکان ماهک رو خیلی دوست داشت و خیلی روش حساس بود ولی هیچ وقت بلد نبود ابراز علاقه کنه و همیشه بیش تر داد و بی داد می کرد .

از پشت میز بلند شدم.

#پارت_چهارم

رو به ماهان کردم و گفتم: میز و آشپزخونه رو جمع کن.

چشمی گفت. این بچه خیلی مظلوم بودم. رو به هاکان و ماهک هم گفتم: سالن هم به عهده ی شما.

هاکان با حرص گفتم: من نیستم.

دسته ی ویلچر مامان رو گرفتم و رو به هاکان با تحکم گفتم: تا همراه مامان از حیاط بر می گردیم، سالن تمیز باشه.

از آشپزخونه همراه مامان خارج شدم که صدای هاکان لبخند به لبم آورد.

-زورگو.

همراه مامان وارد حیاط شدیم. حیاط خالی از هر چیزی بود، فقط یه گل محمدی بزرگ گوشه ای از حیاط کوچیک بود که مامان خیلی دوستش داشت. هر روز ساعت ها می اومد و این جا رو به روی این گل می نشست و غرق گذشته ها می شد .

از دو سال پیش که بابا تصادف کرده بود و جونش رو از دست داده بود، مامان ویلچر نشین شده بود و ما از شنیدن صدای زیباش محروم شده بودیم .

بخاطر دادن دیه مجبور به فروختن خونه و ماشین و مغازه ی بابا شدیم؛ الان هم توی خونه ی عمه زندگی می کردیم و وضعمون یه جورایی خوب نبود .

نفس آه مانندی کشیدم و کنار مامان، تکیه به ویلچر نشستم.

-مامان؟

-از کارم توی آموزشگاه استعفا دادم.

مامان با چشم هایی نگران نگاهم کرد.

-نگران نباش قربون آبی چشات برم. اشکال نداره، یه کار دیگه پیدا می کنم

بعد با حرصی آشکار مشتم رو روی پام کوبیدم.

-زنیکه ی کثافت با وجود داشتن شوهر و بچه ازم می خواست باهاش باشم. خجالت نمی کشید با اون سنش.

لب های مامان می لرزید.

-عه مامان! قرار نبود این ها رو بگم که ناراحت شی، قرار بود یه کم درددل کنم فقط .

آهی کشیدم.

-به شرافتم قسم هیچ وقت کاری نمی کنم که باعث ناراحتی و خجالت کشیدن شما بشم، درسته

من به پول نیاز دارم، به کار نیاز دارم و وضعمون خوب نیست ولی هیچ وقت، هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.

مامان لبخند کم جونی زد. دست های نحیف و سردش رو توی دست هام گرفتم.

-توی این همه سختی، وجود تو دل گرمیه برام.

با جیغ ماهک، با کف دست به پیشونیم کوبیدم.

-شروع شد باز.

همراه مامان وارد سالن شدیم. ماهک با لباس زیبای سفید رنگش روی مبل تک نفره ایستاده بود و هاکان برایش خط و نشون می کشید.

-چتونه باز؟ چرا مثل موش و گربه باز به جون هم افتادین؟

ماهک با جیغ گفت: هاکان نمی زاره این لباس رو بپوشم.

هاکان با حرص و تهدید گفت: من عمرا بزارم این لباس رو بپوشی.

رو به هاکان به آرومی گفتم: آروم باش هاکان، بیا مواظب مامان باش.
خودم به سمت ماهک رفتم و رو به روش ایستادم و دستم رو به سمتش دراز کردم.
-پرنسس زیبا لطفا چند لحظه از وقت گران بهاتون رو به منه حقیر بدید.
ماهک ناز خندید و دستش رو توی دستم گذاشت. آروم کنار هم و همراه هم به سمت اتاق ماهک
رفتیم .

#پارت_پنجم

وارد اتاق که شدیم، رو به روی ماهک ایستادم. صورت سفید و زیباش از همیشه قشنگ تر شده
بود و با اون چشم های مظلوم به صورتم نگاه می کرد.
-یکی یه دونه‌ی داداش، می دونی که هاکان دوستت داره و روت حساسه...
نگاهی به لباس سفید رنگ و ساده اش کردم.
-لباست تا روی زانو و کوتاهه، آستین نداره...
دستی به لباس کشیدم، نرمیه پارچه باعث شد لبخند روی لبم بشینه.
-یا باید لباس رو عوض کنی...
وسط حرفم پرید.
-نه...
اخمی کردم.
-حرفم تموم نشده!
سرش رو پایین انداخت.
-بیخشید.
موهای فر شده اش رو از روی صورتش کنار زدم.
-یا باید ساپورت و یه کت کوتاه بپوشی.
کمی نگاهم کرد و بعد با لب و لوجه‌ی آویزون به سمت کمد رفت. لبخندی زدم.
-آفرین به این دختره حرف گوش کن، می رم آماده شم؛ ببینم چیکار می کنی.
از اتاق خارج شدم. هاکان توی سالن روی مبل نشسته بود و سرش تو گوشه بود. به سمتش
رفتم.
-این قدر سر این دختر داد نزن.
سرش رو بلند کرد و به صورتم نگاه کرد، سرد و بی احساس.

-تقصیره خودشه، حرف گوش نمی ده.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-چرا گوش می ده، اگه آروم و درست بهش بگی.

جوابی از هاگان نشنیدم؛ به سمت اتاق خودم رفتم .

وارد اتاق شدم و به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم. بعد از نیم ساعت از حموم بیرون اومدم و رو

به روی کمدم ایستادم.

-حالا چی بپوشم؟

با شنیدن این حرف از زبونه خودم، زدم زیر خنده.

-نگاه توروخدا عین دخترا نمی دونم چی بپوشم!

شلوار جین مشکی رو همراه با یه پیراهن سفید و کت اسپرت مشکی بیرون آوردم. نگاهی به کت

اسپرت کردم. این یادگار لیلا دختر عمه‌ی لوسم بود. نمی دونم چرا تا تقی به توقی می خورد و

مناسبتی بود برا من کادو می آورد؛ خیلی لوس و نازنازی بود و من اصلا ازش خوشم نمی اومد .

لباس ها رو پوشیدم و موهام رو رو به بالا شونه کردم و مدل ساده ای زدم. دستی به صورتم

کشیدم و ابرو هام رو مرتب کردم. صورت گرد، بینی گوشتی مناسب و لب های گوشتی؛ شباهتم

به بابا بی اندازه بود و فقط چشم های آبییم به مامان رفته بود. از نگاه کردن به خودم دل کندم و از

اتاق بیرون رفتم. ماهک با همون لباس سفید که حالا با کت مشکی کوتاه و ساپورت مشکی

پوشیده تر و زیباتر شده بود، رو به روی هاگان نشسته بود. هاگان با اخم نگاهش می کرد و ماهک

براش ادا در می آورد و شیطونی می کرد .

با لبخند رو به ماهک گفتم: بلند شو شیطون، بلند شو بریم.

با خوش حالی به سمتم اومد و دست هاش رو دور بازوم حلقه کرد.

-قربون داداش خوشتیپم برم.

هاگان از جاش بلند شد و لوس و بی مزه ای نثار ماهک کرد. خندیدم و مقداری پول روی میز

شیشه ای گذاشتم .

-ماهان کجایی؟ پول روی میز هال گذاشتم، سفارش پیتزا بده برای خودتون؛ مواظب مامان

باشید .

صدای ماهان رو از توی آشپزخونه شنیدم.

-چشم داداش.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-سر و تهش رو هم بزنی تو آشپزخونست این بشر، شکمو.
ماهک خندید و من با لبخند از خونه خارج شدم .

از تاکسی پیاده شدیم و به سمت خونهای ویلایی بزرگ رفتیم. وارد حیاط که شدیم به این نتیجه رسیدم که باید اسم حیاط رو از این جا برداشت به جاش گفت باغ. به تمام معنا باغ بود؛ یه باغ بزرگ و سرسبز و بسیار زیبا. ماهک محو این همه زیبایی شده بود و من حواسم به ماهک بود که از حواس پرتی یه وقت نخوره زمین .

با دیدن سارا که روی پله ها برای ماهک دست تکون می داد، لبخند زدم و سرم رو نزدیک گوش ماهک بردم.

-براش کادو خریدی؟

سرش رو به معنی تأیید تکون داد.

-بله داداش از هاکان پول گرفتم.

اخمی کردم.

-چرا از اون؟ به خودم می گفتی!

با خجالت گفت: آخه از تو خیلی پول گرفتم، روم نشد.

اخمی کردم.

-بعدا در این باره حرف می زنیم.

باهم با سارا احوال پرسیدیم و سارا و ماهک با ذوق هم دیگه رو بغل کردن و جیغ جیغ می کردم. آروم زمزمه کردم: چه اعصاب خورد کن.

با ماهک پشت میزی نشستیم. عین عقاب حواسم به چهار طرف بود که یه وقت کسی به ماهک نزدیک نشه، کسی اذیتش نکنه و کسی بهش پیشنهاد رقص نده .

وقتی خیالم راحت شد که ماهک با سارا داره اون وسط می رقصه، نفس راحتی کشیدم و آب

پرتقال رو برداشتم. سرم رو که بلند کردم چشمم افتاد به پسر قد بلندی که رو به روی ماهک

ایستاده بود و ماهک با خجالت باهاش حرف می زد. تندی از جام بلند شدم. ماهک تا چشمش

به من افتاد، با عجله پسره رو کنار زد و به سمت من اومد.

-داداش؟

#پارت_ ششم

نگاهم رو به چشم های ترسیده ی ماهک دوختم.

-کی بود؟

ماهک با تته پته گفت: هیشکی بخدا، فقط... فقط پیشنهاد رقص داد.

نگاهم رو از ماهک گرفتم و به اون پسر دوختم که خودش رو توی جمع دختر و پسر هایی که می رقصیدند، گم کرد.

-احساس می کنم که از یه پیشنهاد رقص بیش تر بود... نگاه تو به اون پسر!

تند تند سرش رو تکون داد.

-نه به خدا.

باشه ای گفتم و روی صندلی فلزی نشستم. صددرصد از یه پیشنهاد رقص بیش تر بود ولی تا خودش چیزی نمی گفت، اصرار بی خود فقط دروغ بیش تر به همراه داشت .

ماهک و دوستاش کلی خوش گذروندند و من اما مثل یه مجسمه روی صندلی نشسته بودم، فقط یه بار همراه ماهک تانگو رقصیدم. زیاد حوصله ی این جشن ها رو نداشتم. نگاه اون پسر رو روی ماهک می دیدم و بدجور مشکوک شده بودم ولی باز هم چیزی نگفتم تا ماهک خودش لب باز کنه.

وقتی به خونه رسیدیم همه خواب بودند جز هاکان که روی مبل نشسته بود. با دیدن ما از جاش بلند شد و همون طور که به سمت اتاقش می رفت، گفت: دیگه تا صبح می موندید، چیزی نمونده به صبح.

ماهک به این غر غر و حرص خوردن هاکان خندید و من فقط لبخند زدم.

روی موهای ماهک رو ب*و*سیدم.

-برو بخواب یکی یه دونه، شبت بخیر.

-مرسی داداشی، شب بخیر.

وارد اتاقم شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم .

«ای خدا، باید صبح زود بلند شم و دنبال کار بگردم.»

چشم هام رو بستم و بدون عوض کردن لباس هام از خستگی زیاد بلافاصله خوابم برد .

#پارت_ هفتم

ضربه ای به در اتاق زدم و بعد از شنیدن بفرمایید، وارد اتاق شدم.

-سلام.

مرد مسنی با موهای جوگندمی، لاغر و قد بلند از جاش بلند شد.

-سلام خوش اومدید.

دستم رو توی دست دراز شده اش گذاشتم و گفتم: خیلی ممنونم.

روی صندلی چوبی پشت میز کار بزرگش نشست و به من هم اشاره کرد که روی مبل قهوه ای

رنگ چرمی بشینم.

-بفرمایید، فرخی هستم در خدمتم.

نفس عمیقی کشیدم و رو به اون چهره ی مهربون کردم و گفتم: راستش من دنبال کار می گردم،

لیسانس زبان دارم و یه مدت توی آموزشگاهی تدریس می کردم. به دلیل یه مشکل شخصی از

اون جا استعفا دادم. گفتم اگه این جا بتونم توی یکی از کلاس ها تدریس کنم؛ خیلی ممنون می

شم، راستش به این کار نیاز دارم.

آقای فرخی دست هاش رو توی هم قلاب کرد و با لبخند به من نگاه کرد .

-مطمئنم که شما دبیر خوبی هستید آقای...

-صفوی.

سرش رو تکون داد و گفت: بله آقای صفوی، ولی راستش این جا همه ی کلاس هامون دبیر دارند

و ما به دبیر نیاز نداریم.

لبخند کم جونی زدم.

-متوجهم، خیلی ممنونم.

از جام بلند شدم و گفتم: بیش تر از این مزاحمتون نمی شم.

به مبل اشاره کرد و گفت: بشین جوون چند لحظه.

بعد گوشه ی آیفونش رو از جیبش بیرون آورد و شماره گرفت. نگاهم رو از اون مرد خوش قلب

گرفتم و به اتاق بزرگ و مرتب دوختم. اتاقی که دیواره های سفید داشت و قاب عکس های

کوچیک و بزرگی روی دیوار دیده می شد. دو تا پنجره ی بزرگ با پرده های سفید سلطنتی که به

اتاق نور و روشنایی می بخشید. سرم رو چرخوندم که چشمم به دوتا گوشه های اتاق افتاد که

گلدان های سفید با گل های طبیعی و بزرگ خودنمایی می کرد. لبخند زدم گل ها واقعا قشنگ و

زیبان .

نگاهم رو از اتاق گرفتم و به سمت آقای فرخی برگشتم که با لبخند نگاهم می کرد. توی جام درست نشستم و سرفه ای کردم.

-ببخشید.

کاغذی از روی میز برداشت و چیزی یادداشت کرد.

-این آدرس خونه ی دوستمه. پسرش قراره بره خارج از کشور، می خواد زبان یاد بگیره. کلاس های این جا خیلی طول می کشه ولی اون می خواد فشرده و سریع و در مدت زمان کمی یاد بگیره . نفسی گرفت و ادامه داد.

-الان بهش زنگ زدم و گفتم یه دبیر خوب می فرستم؛ خیلی خوش حال شد. شما می تونی بری به این آدرس و اون جا کارت رو شروع کنی. مطمئن باش پول خوبی هم می دن؛ آرزوشون رفتن به خارجه برای همین کلی پول می دن تا خوب زبان یاد بگیرن.

با خوش حالی از جام بلند شدم و کاغذ رو از دست آقای فرخی گرفتم.

-خیلی خیلی ازتون ممنونم آقای فرخی، لطف بزرگی در حقم کردید ممنونم. دستم رو فشرد و لبخندش پرنگ تر شد.

-خواهش می کنم پسرم، موفق باشی.

ازش خداحافظی کردم و از آموزشگاه خارج شدم. سوار تاکسی شدم و به سمت آدرسی که بالای شهر و محله ی پولدار ها بود، رفتم .

#پارت_هشتم

کرایه تاکسی رو حساب کردم و رو به روی عمارت بزرگ ایستادم. نگاهی به کاغذ کردم.

-آقای صادقی !

زنگ در رو فشردم. صدای ظریفی از توی آیفون گفت: کیه؟

-سلام، دبیر زبان هستم، با آقای صادقی کار داشتم.

بلافاصله در باز شد. وارد حیاط بزرگ و سنگ فرش شده شدم. کناره دیواره های حیاط و گوشه ها، باغ و گل های رنگارنگ بود. وسط باغ فقط سنگ فرش بود و یه آلاچیق داشت، همین. چینی به بینیم دادم؛ من اگه یه حیاط به این بزرگی داشتم قطعا همه اش رو به چمن و باغ تبدیل می کردم. همون طور که برای اون حیاط بزرگ نقشه می کشیدم، چشمم افتاد به دختر ریزه میزه ای که روی پله های سفید که به شکل زیبایی با گچ تزئین و درست شده بود، ایستاده بود. پا تند کردم و از پله ها بالا رفتم .

-سلام، صفوی هستم دبیر زبان .

دختر همون طور خیره خیره نگاهم می کرد. نگاه کلی بهش کردم، صورت سفید و چشم های مشکی کشیده ای داشت، لب های کوچیک و قلوه ای با بینی کوچیک؛ بی اندازه بیبی فیس و ریز بود. باد موهای مشکی بلندش رو که از زیر شال آبی رنگش بیرون زده بود، نوازش می کرد. تونیک آبی رنگ بلندش با اون شلوار سفید خیلی بهش می اومد .
به خودم اومدم و سرفه ای کردم.
-ببخشید.

با گیجی سرش رو تکون داد و انگار که تازه به خودش اومده، از جلوی در کنار رفت.

-سلام... ببخشید، بفرمایید خوش اومدید.

ممنونی گفتم و دستی به لبم کشیدم تا لبخند بزرگی که قرار بود، روی لبم بشینه رو مهار کنم .
به سالن و مبل های کرم رنگ سلطنتی اشاره کرد .
-بفرمایید، الان داداشم میاد .

باشه ای گفتم و روی مبل نرم نشستم. نگاهی به سالن کردم. سالن بزرگ و مجلل بود، انواع وسایل داخل سالن دیده می شد. از قاب عکس های بزرگ و کوچیک و مختلف تا گلدان های رنگارنگ، مجسمه ها و پرده های اجق و جق، نمی دونم شاید من زیاد بی ذوق بودم یا این جا زیادی شلخته بود .

با صدای پایی که از پله ها پایین می اومد، نگاهم رو از سالن گرفتم. پسر قدبلند و چهارشونه ای با موهای بور، با عجله از پله ها پایین می اومد. با دیدن من لبخندی زد و به سمتم اومد.
-سلام، کیان صادقی هستم، خیلی خوش اومدید.

لبخندش رو با لبخند کم رنگی جواب دادم.

-سلام، ماکان صفوی هستم، خوشبختم و خیلی ممنونم.

به مبل اشاره کرد.

-بفرمایید بشینید .

دستی به پیراهن مردونه ی سفیدم کشیدم و نشستم. کیان روش رو به سمت آشپزخونه کرد و با صدای بلند گفت: کیانا... خواهرم برای مهمونمون چایی بیار.

همون صدای ظریف و دلنشین پاسخ داد.

-چشم داداش.

«پس اسمش کیانا بود!» لبخندم رو پرنگ تر کردم.

-لطفا زحمت نکشید.

دستی به موهای بورش کشید و تکیه اش رو به مبل داد.

-زحمتی نیست. خب می خوام در مورد خودم بیش تر توضیح بدم. راستش من ۲۶ سالمه و هنوز

نمی تونم چند کلمه‌ی درست حسابی انگلیسی حرف بزنم، با این که دارم برای دکترا می خونم .

دستی به ته ریشش کشید و ادامه داد.

-من می خوام توی شش ماه تمام و کمال زبان رو یاد بگیرم، برای هر ماه دو میلیون و نیم پول می

دم. سعی خودم رو هم می کنم که خودمم با کمک شما توی این شش ماه یاد بگیرم و بیش تر

طول نکشه ...

با اومدن خواهرش، حرفش رو نصفه رها کرد. خواهرش با لبخند نازی که روی لب های زیبا و

سرخش جا خوش کرده بود، سینی چایی رو رو به روم گرفت.

-بفرمایید.

استکان چایی خوش رنگ رو برداشتم.

-مرسی.

کیان هم چایی برداشت. کیانا از سالن خارج شد و کیان به شیرینی روی میز شیشه ای اشاره

کرد.

-لطفا شیرینی هم بردارید و با چایی میل کنید .

نگاهم رو از شیرینی های خوش رنگ و خوش طعم گرفتم.

-حتما، ممنونم.

کیان قلیی از چاییش خورد و گفت: شما می تونید بیش تر در مورد خودتون بگید؟ می تونید که

توی شش ماه به من کمک کنید؟

چاییم رو روی میز گذاشتم و نگاهم رو از گلدان شیشه ای و گل های رز روی میز گرفتم و به صورت

مردونه و بدون نقص کیان خیره شدم .

-من لیسانس زبان دارم، مدت طولانی توی یه آموزشگاه کار می کردم، ولی از اون جایی که با

صاحب آموزشگاه مشکل داشتم نتونستم ادامه بدم. در کل شاگردها و خود صاحب آموزشگاه از

کار و نوع تدریسم راضی بود. من چون کار دیگه ای ندارم، می تونم کل روز و هر روز رو پیام و

مشغول تدریس باشم. توی شش ماه واقعا سخت و فشرده هست یادگیری ولی اگه شما هم تمام تلاشتون رو بکنید ان شاء الله که می تونیم انجامش بدیم.

کیان لبخند بزرگی روی لب هاش نشست.

-این خیلی خوبه، واقعا ممنونم. من فعلا فقط خودم قصد دارم زبان یاد بگیرم اگه خواهرمم دلش خواست، مطمئنن حقوق شما رو هم زیاد می کنم.

تشکری کردم. نیم ساعت کامل در مورد زبان و نحوه کار و تدریس و خوندن زبان حرف زدیم. بعد از اون من قصد رفتن کردم .

از کیان خداحافظی کردم و به سمت در رفتم که با کیانا چشم تو چشم شدم. سرش رو کج کرد و گفت: دارید می رید؟

مثل بچه ها شده بود و من حدس می زدم فقط بیست سالش باشه.

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

-بله دیگه رفع زحمت می کنم، بخاطر چایی و شیرینی ممنونم.

از سر راهم کنار رفت و گفت: خواهش می کنم، نوش جان. خیلی خوش اومدید .

تشکر کردم و از خونه خارج شدم؛ تا وقتی که از حیاط بیرون برم و در رو ببندم کیانا کنار در ورودی عمارت ایستاده بود و نگاهم می کرد .

نفس عمیقی کشیدم.

-آخی کارم جور شد .

تاکسی گرفتم و آدرس خونه رو دادم. باید امروز یه استراحت کامل می کردم .

وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم. به آرومی به سمت خونه رفتم که با صدای داد هاکان توی جام خشک شدم .

-یاخدا...!

پا تند کردم و وارد خونه شدم .

#پارت_نهم

#هاکان

با ورود ماکان نگاه عصبیم رو از لیلا گرفتم و روی مبل نشستیم؛ سرم رو بین دست هام گرفتم. ماکان نزدیک تر اومد.

-خوش اومدی لیلا، این جا چه خبره؟
لیلا با عشوه و گریه ی ساختگی نزدیک ماکان رفت و گفت: از داداشت بپرس، سر من بی خودی داد می زنه!
یهو منفجر شدم.
-بی خودی؟ یه نگاه به سر و وضعت بنداز!
با این حرفم ماکان نگاهی به لباس ها و صورت لیلا انداخت؛ صورتش توی هم رفت .
-دختر عمه این چه لباسیه که پوشیدی؟ واقعاکه... تو که از حساسیت هاکان خبر داری، پس نباید این مانتوی جلو باز رو می پوشیدی.
پوفی کشید و دستی به موهای خوش حالت و قهوه ای رنگش کشید.
-از آرایش هم که نگم!
لیلا دستی به موهای مشکی رنگش کشید و با عشوه رو به ماکان گفت: چشم، دیگه این جور بیرون نیام .
ماکان سری از روی تأسف تکون داد اما من چشم هام گرد شد. یه ساعته من دارم می گم، چرا این لباس رو پوشیدی؟ چرا با این لباس بیرون اومدی، براش مهم نبود و جواب سر بالا می داد ولی چرا پیش ماکان حرف گوش کن شد؟
نمی خواستم نگاه ها، حساسیت های لیلا رو برای ماکان، باور کنم. من عاشق لیلا بودم؛ اون هیچ وقت به حرف من گوش نمی داد، نگاه عاشقانه بهم نمی کرد و کار های من براش مهم نبود ولی...
ولی وقتی ماکان رو می دید همه چیز عوض می شد .
با رفتن ماکان به اتاقش، لیلا اومد و کنارم نشست.
-هاکان؟
به چشم های مشکی و کشیده ی آرایش شده اش نگاه کردم.
-چرا؟
با گیجی سرش رو تکون داد. موهای مشکی رنگش رو از روی صورتش کنار زد.
-چرا لیلا؟ چرا با من این کار رو می کنی؟
لب های قلوه ای و قرمز رنگش رو غنچه کرد.
-ببخشید...
لبخند کم رنگی زد. ابرو های کشیده اش رو بالا انداخت.

-ببخشید هاکانی.

به آرومی و با غم گفتم: تو عاشق ماکانی...

با بهت نگاهم کرد، چندبار لب هاش رو تکون داد ولی نتونست چیزی بگه. هول کرد، رنگش پرید و تندی از جاش بلند شد.

-چی داری... چی داری می گی هاکان؟ دیونه شدی؟

پوزخندی زدم و از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

-بخاطر دیدن اون میای پیش من، بخاطر کنار اون بودن به من گفتی عاشقمی، دلتنگش که می شی میای پیش من تا اون رو ببینی... نگو نه، نگاهت همه چیز رو لو می ده.

با تته پته گفتم: نه... نه هاکان...

با غصه به چشم های بهت زده و زیباش نگاه کردم.

-تو عاشق ماکانی...

کمی نگاهم کرد و بعد بدون گفتن حرفی، با عجله و دو از خونه خارج شد.

قطره اشکی از چشمم چکید که با عجله با انگشت شصتم پاکش کردم. دست های ظریف و کوچولویی دورم حلقه شد. با صدای بغض آلود ماهک، چشم هام رو بستم.

-داداشی ناراحت نباش، اون لیاقته تو و عشقت رو نداره.

دست های سفیدش رو نوازش کردم.

-ناراحت نیستم ماهک، گریه نکن.

بینیش رو بالا کشید.

-ببخشید بینیم رو با لباست پاک کردم!

با داد گفتم: چی؟

خندید و ازم دور شد. به سمتش برگشتم. موهاش رو خرگوشی بسته بود و یه تاب و شلووارک صورتی تنش بود.

-ببخشید دیه.

با حرص گفتم: می کشمت ماهک.

ماهک می دوید و منم دنبالش، برام ادا اطوار در میاورد و شیطونی می کرد. با این کار هاش کلی خندیدم و تا حدودی غمه نشسته توی دلم رو فراموش کردم.

#پارت_دهم

#ماکان

وقتی فهمیدم لیلا رفته با خوش حالی از اتاق بیرون اومدم. از اون دختره ی جیغ جیغو متنفر بوم؛
واقعا هاکان چطور عاشق اون دختر شده بود؟

به سمت مبل های هال رفتم. هاکان دمخ روی مبل های هال دراز کشیده بود. به سمتش رفتم.
-هاکان؟

آرنجش رو از روی چشم هاش برداشت؛ با دیدن چشم های قرمزش هول کردم، کنارش نشستم.
-چی شده؟

بلند شد و نشست.

-هیچی؟

شونه اش رو فشردم.

-لیلا چی گفت؟ چرا این قدر بهم ریختی؟

با غم نگاهم کرد.

-هیچی!

سری از روی تأسف تکون دادم.

-واقعا هیچی؟ باید با عمه حرف بزنم، لیلا خیلی داره اذیتت می کنه.

دستی توی موهای شلخته اش کشید.

-بی خیال. از کار اخراج شدم.

با داد گفتم: چی؟ باز دوباره؟

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت: خب چی کار کنم دیگه، رئیسش اعصابم رو داغون کرده
بود، منم شروع کردم به داد و بیداد... خب اونا هم بیرونم کردند.

با کف دست به پیشونیم کوبیدم.

-از دست تو! واقعا شرکت خوبی بود، حیف شد.

سرش رو به پشتی مبل تکیه داد.

-می رم یه جا دیگه.

سری به نشونه ی باشه تکون دادم و گفتم: یه کم به اعصاب مسلط باش.

خندید و گفتم: باشه.

بعد از جاش بلند شد و بی رمق به سمت اتاقش رفت. نفسم رو با حرص بیرون دادم.

-لیلا... لیلا دستم بهت نرسه می کشتمت، هر بار یه جوری حال هاگان رو بد می کنی. پوف کلافه ای کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا برای شام غذا درست کنم. عاشق آشپزی بودم و هر وقت مامان آشپزی می کرد کنارش می ایستادم تا یاد بگیرم و الان هم از دو سال قبل که اون اتفاق افتاد، خودم آشپزی می کردم و واقعا دست پختم خوب بود. هاگان و ماهک اصلا بلد نبودند ولی ماهان هم مثل من آشپزی بلد بود؛ زیادی شکمو بود و به خاطر خودش هم که باشه آشپزی رو خوب یاد گرفته بود. از یاد آوری ماهان و کار هاش لبخندی روی لبم نشست.

#پارت_ یازدهم

#ماکان

همیشه فکر می کردم، مشکلاتی که الان داریم؛ این بی پولی، بی کاری، این که خونه نداریم، مامانه مریض احوالمن، پدری که دو ساله از دست دادیم... این ها همه مشکلات سختمنه و کنار اومدن باهاش خیلی سخته ولی... ولی با مشکلاتی که سر راهمون قرار گرفت، تازه فهمیدم قبلیا در برابرش هیچ بودند .

مشکلات و سختی و ناراحتی ما از همون روز شروع شد. همون روزی که من خسته و کوفته از سر کار پیاده بر می گشتم، از کوچه ای که نزدیک خونمون بود رد می شدم که یه چیزی دیدم. با بهت به داخل کوچه خیره شده بودم؛ آروم لب زد: ماهک...

باورم نمی شد، ماهک من، خواهر زیبای من دست تو دست یه پسر غریبه ته کوچه ایستاده بود. یه لحظه از ذهنم گذشت، «چه خوب شد هاگان این صحنه رو ندید.» نزدیک تر رفتم، نزدیک و نزدیک تر. با صدای پام ماهک نگاهش به سمت من برگشت و با دیدنم خشکش زد. نگاهی به پسر کردم، قیافه اش آشنا بود. پسری قد بلند و لاغر، با صورتی کشیده و جذاب. به چشم های ماهک نگاه کردم.

-قرار بود الان خونه ی دوستت باشی ماهک...

با گریه گفت: داداش من...

دستم رو بالا آوردم تا سکوت کنه.

-تو به من... به هاگان دروغ گفتی!

ماهک نزدیک تر اومد و با هق هق گفت: داداش باور کن...

پسر نزدیک اومد و با آرامش گفت: سلام من سینا هستم، ببخشید ولی من ماهک رو دوست دارم و چند باری باهاش حرف زدم؛ اون اصلا جوابم رو نمی داد، تا این که دو هفته پیش راضی شد تا بیش تر با هم آشنا بشیم، من...
مشتی به صورتش زدم.

-خفه شو!

صورتش رو به سمت من برگردوند، از لبش خون می اومد.
-من به شما حق می دهم ولی واقعا قصد بدی ندارم؛ ماهک رو واقعا دوست دارم و قصدم جدی و خواستگاریه.
از حرص و عصبانیت نفس نفس می زدم .
-فقط خفه شو.

میچ دست ماهک رو محکم توی دستم گرفتم و اون رو دنبال خودم کشیدم. صدای بلند اون پسر رو که دنبالمون می اومد و گاهی من و گاهی ماهک رو صدا می کرد، می شنیدم ولی بی اعتنا بودم .

تا این که از دست صدا کردن هاش حرصی شدم و ایستادم و بدون این که نگاهش کنم گفتم:
لطفا دنبالمون نیا آقا سینا.

بعد دوباره همون طور که ماهک رو دنبال خودم می کشیدم وارد خونه شدم. هق هق و گریه ی ماهک، کل خونه رو برداشته بود. هاکان و ماهان با هول و عجله از خونه بیرون اومدند.
-چی شده داداش؟

جواب ماهان رو ندادم و با داد رو به ماهک گفتم: گمشو تو اتاقت.
ماهک با دو از کنار هاکان و ماهان رد شد و وارد خونه شد. هاکان به سمتم اومد.

-چی شده؟ چرا ماهک گریه می کنه؟ چیکارش کردی هان؟
تند تند نفس عمیق می کشیدم تا از عصبانیت کم بشه .
-باید... باید باهاش حرف بزنم.

هاکان رو کنار زدم و وارد خونه شدم. داد زدم: ماهک...

#پارت_دوازدهم

#ماکان

ماهک توی اتاقش بود و من با تندی در اتاق رو باز کردم و وارد اتاق شدم. ماهک با هول روی تخت نشست و با چشم های گریون و ترسیده نگاهم کرد. نزدیک رفتم.

-چرا ماهک؟ چطور دلت اومد به ما دروغ بگی؟ به ما که جونمون رو برای تو می دیم هان؟
با داد من شونه هاش بالا پرید و هق هقش اوج گرفت.

-متأسفم داداش... من...

دستم رو بالا آوردم تا سکوت کنه.

-فقط یه لحظه تصور کن اگه به جای من هاگان تو رو توی اون کوچه می دید، به خدا که هم تو و هم او پسره ی لاغر مردنی رو می کشت.

صورتش رو توی دست هاش گرفت. رو به روش زانو زدم و با غم گفتم: چند بار سرت داد زدم؟
بگو؟

موهای رو کنار زدم و دست هاش رو از روی صورتش برداشتم.

-بگو؟

با بغض گفت: هیچ وقت...

سرش رو توی آغوشم گرفت.

-من هیچ وقت سرت داد زدم به جز امروز، هر چی گفتم گفتم چشم. هر چی خواستی بلافاصله گفتم چشم، ولی... ولی از دروغ امروزت دلم شکست ماهک؛ من همون شب تولد سارا، این پسره رو دیدم که جلوت سبز شد باید همون شب همه چیز رو می گفتم، نباید پنهون کاری می کردی تا من امروز این قدر دردناک این موضوع رو بفهمم. تو به من، به هاگان دروغ گفتم... گفتم می ری پیش دوستت ولی تو رو تنها پیش یه پسر دیدم.

نفس عمیقی کشیدم تا از عصبانیت کم بشه.

-باورم نمی شه ماهک.

با گریه دستش هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

-متأسفم داداش... من رو ببخش، اشتباه کردم. بخدا سینا رو توی دانشگاه دیدم... چندبار درخواست دوستی داد که رد کردم، اون شب مهمونی هم اصرار داشت به حرف هاش گوش کنم ولی اهمیت ندادم...

بینیش رو بالا کشید و ادامه داد: تا دو هفته پیش با اصرار زیاد راضی شدم تا باهاش حرف بزنم، بخدا همین قدر بود.

موهایش رو توی دستم گرفتم و سرش رو بلند کردم.

-چطور اجازه دادی بعد دو هفته دستات رو بگیره ها؟

تند تند سرش رو تکون داد.

-بخدا محو ابراز علاقه و حرف هاش شده بودم تا یهو دست هام رو گرفت، همون لحظه هم تو سر

رسیدی، داداش من...

با باز شدن یهویی در و ورود هاکان، حرف های ماهک نصفه موند. با اخم به هاکان نگاه کردم.

-چرا یهو وارد اتاق می شی؟

هاکان با عصبانیت و حرص گفت: چتونه یه ساعته چپیدین تو اتاق، با داد و اشک و آه اومدین

خونه حالا هم که یه توضیح درست حسابی به ما نمی دید .

موهای ماهک رو ب*و*سیدم.

-فعلا استراحت کن، بعدا حرف می زنیم.

نگاهم رو از چشم های ترسیده و نگران ماهک گرفتم، می دونستم از واکنش هاکان می ترسه.

همراه هاکان از اتاق خارج شدم.

-بشین رو مبل توضیح می دم، ماهان تو هم بیا.

#پارت_سیزدهم

#ماکان

کمر هاکان رو گرفته بودم و کشون کشون دنبال خودم می کشیدمش.

-هاکان آروم باش.

داد زد:

-می کشمش، می کشمش چطور با یه پسر رفته بیرون؟ غلط کرده دست هاش رو گرفته!

جفتشونو می کشم.

ماهان جلوی هاکان ایستاد و با ترس گفت: هاکان لطفا آروم باش ماهک می ترسه، مطمئنم داره

گریه می کنه.

هاکان کمی آروم شد و سرش رو با تأسف تکون داد؛ با حرص دستش رو داخل موهایش برد و آروم

کشیدشون .

-دروغ گفته... اون به ما دروغ گفت!

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم فشردم.

-هاکان، لطفا آرام باش... بخاطر ماهک.
-هاکان با حرص خودش رو روی مبل پرت کرد .
-باورم نمی شه!
پوفی کشیدم و روی مبل نشستم، سالن دور سرم می چرخید.
-ماهان برام یه لیوان آب قند بیار.
با نگرانی نزدیک اومد.
-خوبی؟
سرم رو نامفهوم تکون دادم .
-اره خوبم، فقط یه کم فشارم افتاده.
با هول و دو به سمت آشپزخونه رفت. امروز اون قدر فشار عصبی روم بود که دیگه داشتم جون می دادم. ماهان با نگرانی کنارم نشست و آب قند رو به دستم داد. با لبخندی نگاهش کردم.
-مرسی.
با همون لحن نگران جوابم رو داد.
-بخور تا حالت بهتر شه.
این پسر خدای مهربونی و خوبی بود؛ آرام و سر به زیر و گاهی شیطون، نقطه‌ی مقابل ماهک بود؛ یا این که دو قلو بودند ولی شباهت زیادی به هم نداشتند نه از نظر رفتار و نه از نظر قیافه.
دستی داخل موهایش بردم.
-برو پیش ماهک، کمی آرامش کن.
سرش رو به معنی تأیید تکون داد و از جاش بلند شد و به سمت اتاق ماهک رفت .
خم شدم و آرنجم رو روی زانو هام گذاشتم؛ سرم رو توی دست هام گرفتم.
-هاکان لطفا آرام باش، ماهک بچه نیست؛ بیست سالشه.
داد زد: بچه‌ست.. بچه‌ست.
سری از روی تأسف تکون داد.
-زیادی بهش رو دادی، سر خود شده... هر غلطی دلش خواست می کنه.
پوزخندی زد.
-خدا می دونه این پسر کیه؟ چیکاره ست؟ اصلا آدمه؟
نفس عمیقی کشیدیم.

-خب ما هستیم... می ریم، می پرسیم، می فهمیم... ببینیم اصلا آدمه درست حسابیه!
نگاهم کرد؛ با چشم های سرد و بی روحش.
-اوکی، خوبه.

از جاش بلند شد و یهو رو به اتاق ماهک داد زد: از اون اتاق کوفتی میای بیرون که...
چشم هام رو محکم روی هم گذاشتم و با حرص اسمش رو صدا زدم.
-هاکان...!

با تندی وارد اتاقش شد. چشمم به مامان افتاد که با نگرانی و چشم های ترسیده توی چهارچوب
در اتاقش روی ویلچرش نشسته بود و به من نگاه می کرد. لبخند کم جونی زدم.
-قربون چشم هات بشم، ناراحت نباش، نگران نباش، نترس.. من هستم.. حواسم هست...!
پلک روی هم گذاشت و لبخند زد. کاش می تونست حرف بزنه، کاش می تونست سرم رو توی
آغوشش بگیره، کاش می تونست به سمتم بیاد و آرومم کنه، کاش...
#ماکان

پشت میز چوبی و گرد، توی کافی شاپ نشسته بودیم؛ من آروم بودم ولی هاکان نه... تند تند
نفس عمیق می کشید تا عصبانیتش فرو کش کنه. به سمتش متمایل شدم و گفتم: لطفا... ازت
خواهش می کنم آروم باش و دعوا راه ننداز.
چیزی نگفت و به سمت در شیشه ی کافی شاپ نگاه کرد. با ورود پسر قد بلند ولی لاغر، پوفی
کشیدم.
-اومد.

هاکان مثل یه شیر زخمی به اون پسر نگاه می کرد، سری از روی تأسف تکون دادم. سینا چون
من رو می شناخت، به سمتمون اومد.
-سلام.

دستش رو به سمت من دراز کرد.
-خوب هستید؟

آروم دستش رو فشردم.
-ممنون.

دستش رو به سمت هاکان گرفت و گفت: خوب هستید آقای صفوی؟

هاکان به ممنونی اکتفا کرد و حتی باهانش دست نداد. سینا با خجالت و سری پایین رو به روی من نشست. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مطمئن می دونید چرا این جایید آقای غفوری! سرش رو به معنی آره تکون داد. هاکان یهو با حرص گفت: زبونت رو موش خورده؟ سینا با ترس گفت: نه... آره... بله من...

خنده ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل کردم که یه وقت ضایه بازی در نیارم و قیافه ی جدیم رو حفظ کنم .

-ببین آقا سینا... ماهک، خواهر ما تا الان هیچ کسی توی زندگیش نبوده، هیچ رابطه ی عاشقانه ای نداشته. از نظر ما اون هنوز یه دختر کم سن و سال هستش و حق نداره که به این چیزها فکر کنه.

نفس عمیقی کشیدم.

-اما از اون جایی که بین شما حسی به اسم دوست داشتن به وجود اومده، نمی شه بی خیال شد تا به دو طرف ضربه وارد بشه. من شما رو نمی شناسم، خانواده ات رو نمی شناسم، نمی دونم چیکاره ای... نه می دونم که کی هستی... اما می خوام بدونم، دلیل اومدنمون به این جا... هاکان وسط حرفم پرید.

-کشتنت بود...

سینا با تعجب و ترس نگاهی به من و هاکان کرد؛ با لکنت کرد و گفت: من... نمی دونم.. چرا ولی... خب من ماهک خانوم رو دوست دارم و خیلی وقته می شناسمشون، واقعا هم قصد بدی ندارم.

گارسون قهوه ای که سفارش داده بودیم رو روی میز گذاشت. به چشم های مشکی سینا نگاه کردم.

-از خودت و خانواده ات بگو.

دکمه ی اول پیراهن آبی رنگش رو باز کرد.

-من سینا غفوری، ۲۶ ساله و مهندس نقشه کشی هستم و توی شرکت معتبر... کار می کنم. از ۲۰ سالگی جدا از خانواده زندگی می کنم؛ چون مامانم بعد از فوت بابام دوباره ازدواج کرد و من از ناپدریم خوشم نمی اومد، به همین دلیل جدا شدم .

نفسی گرفت و ادامه داد: تا وقتی که شروع به کار کردن بکنم، ناپدریم بهم کمک می کرد؛ از نظر مالی، پول و خونه و اینا، ولی وقتی خودم شروع به کار کردم از خونه ی که اون برام خریده بود

بیرون اومدم و خودم خونه اجاره کردم. وضع مالیم بد نیست؛ فقط من یه مدت توی دانشگاه که بودم از خواهرتون خوشم اومده و قصدم ازدواج و تشکیل خانواده ست همین، این رو به خودشون هم گفتم.

هاکان با سردی که همیشه مهمون چشم هاش بود، رو به سینا کرد و گفت: چرا از ناپدریت خوشت نمی اومد؟

سینا با غم نگاهی به هاکان کرد و گفت: اون می خواست جای پدرم رو بگیره، اون اخلاق های گندی داشت، از کار هایی که می کرد خوشم نمی اومد؛ درو و دروغ گو بود، دوسش نداشتم و نمی خواستم باهاش زندگی کنم .

سرم رو به معنی فهمیدن حرف هاش تکون دادم. ظاهرا قانع شده بودیم ولی من باز پرس و جو می کردم. از جامون که بلند شدیم، سینا بلند شد و گفت: لطفا به من فرصت بدید، فرصت بدین خودم و دوست داشتنم رو ثابت کنم. من مستقلم و هیچ ارتباطی به پدرم ندارم و قول می دم که خواهرتون رو خوشبخت کنم .

هاکان سرش رو نزدیک برد و خیلی نامحسوس یقه اش رو گرفت.

-خواهر من نازک نارنجیه، یکی یه دونست، ناز پرورده و خانمه. ببینم زرنگ بازی در میاری، یا بخوای ادیتش کنی، ناراحتش کنی، خدایی نکرده گریه کنه، جِرت می دم. یک قطره اشکش مساویه با مرگ تو.

سینا تند تند سرش رو تکون داد.

-چشم... چشم، مطمئن باشید دلش رو نمی شکنم و ناراحتش نمی کنم .

هاکان باشه ای گفت و آروم با کف دست به سینه اش کوبید و سینا رو از سر راهش کنار زد. لبخند کم رنگی به سینا زد و خداحافظی کردم. همراه هاکان از کافی شاپ لوکس بیرون اومدم. نگاهی به آسمون آبی و صاف کردم. دستم رو داخل جیب شلوار کتان مشکی بردم. فکرم درگیر بود، چرا می خواست ثابت کنه که از ناپدریش جداست و ارتباطی با اون نداره؟ و ای کاش این سوال رو از خودش می پرسیدم... نپرسیدن و ندونستن این موضوع یه اشتباه بزرگ بود، اشتباهی که بعد ها بهش پی بردم .

#ماکان

به آرومی وارد اتاق ماهک شدم. ماهک کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون خیره شده بود .

-ماهک؟

به سمتم برگشت و مظلوم نگاهم کرد؛ لبخندی زد.

-با سینا حرف زدیم.

قدمی نزدیک اومد و با تعجب نگاهم کرد. نزدیکش رفتم و دست هام رو روی بازوهاش گذاشتم.

-پسره خوبیه ولی من باز بیش تر درموردش پرس و جو می کنم .

با نگرانی نگاهم کرد می دونستم بخاطر چیه.

-نگران هاکان نباش، اون آروم و خوب با سینا رفتار کرد.

لبخندی زد و با خجالت گفت: ممنونم داداش، لطفا من رو ببخشید.

-باید بری پیش هاکان و از اونم تشکر کنی و البته عذرخواهی.

تند تند سرش رو تکون داد.

-چشم.

از جلوی راهش کنار رفتم که به سمت در اتاق رفت و بیرون رفت. پشت سر ماهک از اتاق خارج

شدم. خواهر کوچیک و مهربونم، آروم به سمت هاکان می رفت؛ ترس از واکنش هاکان داشت.

-هاکان....داداش؟

هاکان سرش رو از روی گوشیش بلند کرد و با تعجب به چشم های ماهک نگاه کرد. ماهک سرش

رو پایین انداخت و با صدای ضعیفی گفت: ممنونم و این که معذرت می خوام که ناراحت کردم .

هاکان ابرویی بالا انداخت و گفت: بخشیدم ولی با تکرار دوباره اش می کشمت.

ماهک پشت چشمی نازک کرد

-چشم.

هاکان خنده ی آرومی کرد و موهای ماهک رو بهم ریخت.

-برو وروجک.

لبخندی به این عشق هاکان زد؛ ماهک رو دوست داشت ولی هیچ وقت نشده بود که بی اندازه

ابراز علاقه کنه

ماهان از این آشپزخونه به هاکان و ماهک نگاه می کرد، داد زد.

-غذا حاضره سر آشپز؟

ماهان که از داد من ترسید با حرص گفت: بله آماده ست، لطفا تشریف بیارید آقای شکمو.

خندیدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

-ماهک بیا، هاکان تو هم برو مامان رو بیار.

هاکان از جاش بلند شد و به سمت اتاق مامان رفت، ماهک هم با ورجه وورجه وارد آشپزخونه شد. یه چند روزی بود که ماهک به خاطر اون موضوع ساکت و توی خودش بود ولی امشب مثل قبلنا دوباره شیطونی هاش رو از سر گرفت و کلی سر به سر من، ماهان و هاکان گذاشت . اون شب کنار هم، در کنار خواهر و برادرهام و مامان خوبیم شبه خوب و پر از خنده ای رو گذروندیم، شبی که بعد ها برام مثل یه خاطره ی خوب و یه حسرت موند .

#ماکان

با حرص توی جام نشستیم.

-این سروصدا چیه اول صبحی آه!

یه نگاه به ساعت گوشیم کردم، چشم هام گرد شد؛ ساعت دوازده ظهر بود. با عجله از جام بلند شدم و بدون عوض کردن لباس هام از اتاق خارج شدم. به سالن که رسیدم با دیدن لیلا چشم هام گرد شد.

-سلام، این جا چه خبره؟

لیلا که پشتش به من بود چرخید و با لبخند گفت: سلام ماکان خوبی؟

تشکر کردم و چشم چرخوندم که چشمم افتاد به ماهک که لباس بیرون تنش بود.

-به سلامتی جایی می خواستید برید؟

یهو هاکان منفجر شد.

-لیلا می خواد ماهک رو ببره بیرون، من اجازه نمی دم.

با تعجب اول به ماهک که سر به زیر بود و بعد به لیلا نگاه کردم.

-چرا می خوای ماهک رو ببری بیرون؟

لیلا قری به گردنش داد و با عشوه گفت: خب چه اشکالی داره؟ یه کم می ریم بیرون و خرید، این دختر تو خونه پوسید.

چیزی نگفتم و به ماهک نگاه کردم.

-می خوای بری باهاش؟

سرش آروم به معنی آره تکون داد. منم آروم گفتم: حق نداری بری.

با تعجب و حرص اسمم رو صدا کرد.

-ماکان!؟

بی خیال گفتم: همین که گفتم.

لیلا با اخم و ناراحتی گفت: واقعا که خیلی بی شعورید.
بعد با قدم های تند از کنارم رد شد و بعد از چند ثانیه، صدای در بهم فهموند که لیلا رفته. از لیلا خوشم نمی اومد؛ دوست نداشتم ماهک باهاش جایی بره.
هاکان پوزخندی به ماهک زد که اخم کردم. یهو ماهک با گریه و جیغ گفت: واقعا که! چرا نمی زارید هیچ جا برم؟ چرا این قدر من رو محدود می کنی؟ چتونه؟ من حق خوش گذرانی ندارم؟
چرا... چرا این قدر به من گیر می دید؟
با تعجب نگاهش کردم.

-ماهک؟

دوباره با جیغ گفت: ولم کنید.

خواست به سمت اتاقش بره که گفتم: بیا برو... برو بیرون، برو تفریح، برو خوش بگذرون.
با تعجب به سمتم برگشت.

-جدی؟

هاکان جلو اومد و با خم و عصبانیت گفت: چی می گی ماکان؟

آروم و با اطمینان رو به هاکان گفتم: بزار بره.

ماهک با ذوق گفت: مرسی داداشی.

بعد با خوش حالی از کنارم رد شد و از خونه بیرون رفت. هاکان با خشم گفت: چرا اجازه دادی؟

همون طور که ریلکس به سمت اتاق می رفتم، گفتم: برو لباس بیرون بپوش بهت می گم.
وارد اتاق شدم و شلوار ورزشی راحتیم رو با جین آبی و تیشرتم رو با پیراهن زیتونی عوض کردم.
همراه هاکان از خونه بیرون رفتیم به دنبال ماهک که تنها توی خیابون ایستاده بود برای تاکسی.
لیلا رفته بود و اون مجبور بود خودش بره به جایی که لیلا اون جاست.

هاکان همه اش داشت حرص می خورد.

-چرا گذاشتی تنها بره؟

شونه اش رو فشردم.

-عجله نکن، اون باید یه چیزهایی رو بدون، ببینه و بفهمه.

ماهک سوار تاکسی شد و ما هم با عجله سوار تاکسی که پشت سر تاکسی ماهک اومد، شدیم.
به راننده پول دادیم که تا دنبال تاکسی جلویی بره و گمش نکنه.

من نمی خواستم ماهک رو تنها بزارم ولی می خواستم بدونم که من چرا مانع تنها بیرون رفتنش می شم؛ یا چرا نمی زارم که با لیلا بیرون بره .

تاکسی ماهک جلوی شهربازی نگه داشت و ما هم همزمان پیاده شدیم و به دنبالش با کمی فاصله وارد شهربازی شدیم .

#ماکان

وارد شهربازی که شدیم غرغره‌های هاکان شروع شد.

-از شهربازی متنفرم... از این شلوغی، از این جیغ و داد، اصلا از این دستگاہ‌ها متنفرم، حالم ازشون بهم می خوره. من از...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و با خنده گفتم: اوکی فهمیدم از همه چیز متنفری، لازم نیست همه اش رو بگی.

با حالت با مزه ای نگاهم کرد و گفت: آهان اوکی باشه.

با خنده از میون جمعیت زیاد گذشتیم و نامحسوس دنبال ماهک می رفتیم. ماهک به سمت لیلا که گوشه ای دنج ایستاده بود، رفت. بعد از چند دقیقه چند پسر به سمت ماهک و لیلا رفتند. لیلا با ذوق با همه دست داد ولی ماهک فقط جواب سلامشون رو داد. هاکان با حرص دندون هاش رو روی هم فشار می داد. می دونم که عاشق لیلا بود و دیدنش کنار این و اون سخت ولی باید می فهمید لیلا چطور دختریه .

نیم ساعت بود که لیلا همون طور کنار پسر بود و براشون عشوه می اومد، ماهک اما ترسیده بود و کمی دورتر ایستاده بود و جواب پسرهایی که به سمتش می اومدند رو نمی داد. خواهرم بود و می شناختمش، اون اهل پسر بازی و بی بندوباری نبود. اون یاد گرفته بود که یه خانم باشه، لیلا رو درست نمی شناخت برای همین اصرار داشت باهاش بیرون بیاد و الان می دونستم که پیشیمونه .

هاکان با غضب نگاهم کرد.

-وقتش نرسیده که ماهک رو ببریم خونه؟

ابرویی به نشونه ی نه بالا انداختم، پوفی کشیدم و دوباره به سمت ماهک نگاه کرد. سروصدا زیاد بود و صدای جیغ و داد ها کر کننده. شهربازی خیلی شلوغ بود و اگه یک لحظه نگاهمون رو از ماهک می گرفتیم، گمش می کردیم و من نمی خواستم بلایی سرش بیاد .

با گرفتن دست ماهک توسط یکی از پسرها، هاکان قدمی جلو گذاشت که جلوش رو گرفتم .

-عجله نکن.

پسری که قد بلند و هیكلی گنده داشت، ماهک رو به سمت خودش می کشید. ماهک با تقلا مچ دستش رو از دست اون پسر بیرون اومد و رو به لیلا با گریه چیزی گفت؛ با عجله و دو به سمت خروجی شهربازی رفت .

من و هاگان هم پا تند کردیم و دنبالش رفتیم. ماهک سر خیابون ایستاده بود و با دست های لرزون و چشم های گریون، به ماشین ها نگاه می کرد. خواهر ساده ی من انتظار داشت که توی این تاریکی و شب یه تاکسی با یه پیرمرد مهربون براش نگه داره و اون رو به خونه برسونه. ولی خیالی خام بود چون فقط ماشین های مدل بالا می ایستادند و پیشنهاد های بی شرمانه می دادند. با پیاده شدن پسری سوسول با اون لباس های مدل بالا و اجق و جق، که به سمت ماهک می رفت هاگان دیگه طاقت نیاورد و با عصبانیت و خشم به سمت پسر رفت .

ماهک با دیدن هاگان چشم هاش از خوش حالی برق زد و میون هق هق هاش لبخند زد. هاگان که از سر شب و دیدن وضع لیلا و اون پسرهایی که به ماهک نزدیک شده بودن، خیلی خودش رو کنترل کرده بود، حالا تمام عصبانیت رو سر اون پسر خالی کرد و تا می تونست فحش های رکیک داد و کتکش زد. ماهک روی پاهایش نشسته بود و با جیغ هاگان رو صدا می کرد. به سمتش رفتم و بغلش کردم. اول ترسید ولی وقتی من رو دید آرام شد و با ترس و گریه تند تند می گفت: ببخشید... غلط کردم... غلط... کردم...

سعی در آرام کردن ماهک داشتم که هاگان پسره رو که آش و لاش شده بود، ول کرد و به سمت ما اومد. حتی نیم نگاهی به ماهک نینداخت.

-بریم.

هاگان از داخل جمعیتی که جمع شده بودند بیرون رفت و من هم ماهک رو از جاش بلند کردم و به دنبال هاگان راه افتادیم. هاگان تند تند نفس عمیق می کشید، می دونم عصبانیه، می دونستم داغونه ولی چقدر خوب بود که توی این لحظه چیزی به ماهک نمی گفت، قطعاً دلش نمی اومد .

روی موهای ماهک رو ب*و*سیدم؛ مثل یه جوجه توی بغلم می لرزید و گریه می کرد.

-آروم باش گلم، آروم.

هاگان تاکسی گرفت؛ سوار شدیم و آدرس خونه رو به راننده دادیم. همه ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم، فقط گاهی صدای فین فین های ماهک سکوت تاکسی رو به هم می زد .

هاکان آروم بود و این آرامشه قبل طوفان بود، می دونستم .

#ماکان

وارد خونه که شدیم ماهان با عجله به سمتمون اومد. با نگرانی گفت: کجا بودید شما؟ من خیلی نگرانتون...

با دیدن ماهک و چشم های سرخ و گریونش، حرفش نصفه موند و پا تند کرد و ماهک رو توی آغوش گرفت.

-چی شده؟ چه بلایی سرش اومده؟ من دلم شور می زد می دونستم یه چیزی شده!
دو قلو بودند و هر وقت ماهک گریه می کرد، ناراحت بود یا مریض بود، ماهان انگار حسش می کرد و می فهمید و بلعکس ماهک هم همین طور. لبخند خسته ای زد.
-چیزی نیست نگران نباش.

با داد هاکان، چشم هام رو روی هم محکم فشردم، «شروع شد».
-چیزه نشده نه؟ هنوز مونده؟ نباید می داشتی ماهک بره بیرون...
با خشم به سمت ماهک برگشت و گفت: خیلی لی لی به لا لاش گذاشتیم پرو شده.
دستی به موهاش کشید و با داد گفت: آخه با خودت چی فکر کردی هان؟ بیرون رفتنه تنهایی؟ اونم تو که هنوز بیست سالته! نمی دونی تنهایی و بیرون چه قدر خطرناکه، تو هنوز نمی تونی از پس خودت بربیای.

با غم به ماهک که تو بغل ماهان می لرزید و گریه می کرد، گفت: برات چی کم گذاشتیم آخه این جوری می کنی؟ تو جون بخواه ما جونمون رو تقدیمت می کنیم... شهری بازی دوست داشتی؟ می گفتمی سه سوته می بردمت؛ بازار، پارک، مهمونی یا هر کوفت دیگه ای تو فقط بگو، ما سه تا همیشه در دسترسیم... اما... تنهایی حق بیرون رفتن نداری، حداقل توی این سن .
خودش رو روی مبل پرت کرد. رو به روش روی مبل نشستیم. چیزی نداشتم بگم، همه ی حرف هاش درست بود .

دوباره به ماهک نگاه کرد و گفت: حالا گریه نکن. من فقط نمی خوام صدمه ببینی، تو دختری هستی که همیشه یکی باهات بوده، یکی کنارت بوده، تنهایی نمی تونی، نمی تونی توی خیابون های شب و پر از گرگ های آدم نما که برای دوستی میان جلو ولی بعد ها می دَرزند، از پس خودت بر بیای ماهک .

هاکان چشم های نم دارش رو بست و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد.

-تو سه تا بز بیهادر کنارت داری، ما هستیم و تو فقط امر کن، از زبون ما «نه» نمی شنوی. یکی
یه دونه ی ما تویی، دلخوشیت و خنده هات آرزوی من، ماهان و ماکانه؛ پس... پس لطفا دیگه
کاری نکن که ما این همه نگرانت بشیم .

ماهک حالا که آروم شده بود با صدای گرفته و بغض دار گفت: من متأسفم.. ببخشید.
ماهان به سمت آشپزخونه رفت تا برای ماهک آب بیاره. با صدای زنگ در ابرو هام بالا رفت.
-کسی قرار بود بیاد ماهان؟

ماهان لیوان آب رو به ماهک داد و به سمت در رفت.
-نه.

ماهان در رو باز کرد و بعد از چند دقیقه قیافه ی نحس لیلا پدیدار شد که هاکان با عصبانیت و
خشم از جاش بلند شد و خواست بتوپه بهش که پشت بند لیلا عمه هم وارد شد. با عجله از
جام بلند شدم.

-سلام عمه، خوش اومدید.

سری تکون داد.

-ممنون.

با غرور از کنار من و ماهان گذشت و روی مبل نشست. شال آبی رو از سرش برداشت؛ موهای
خرمایی رنگ بلندش روی شونه هاش پخش شد.

-چی شده ماکان؟ انگاری ماهک حالش خوب نیست.

یهو لیلا بدون این که اجازه بده من جواب بدم گفت: این ها مثلا داداشن، اجازه نمی دن
خواهرشون یه کم تفریح کنه.

هاکان با داد گفت: تو یکی خفه شو دختره ی خیره سر.

عمه چپ چپ به هاکان نگاه کرد .

-مثلا عاشقشی و این جووری باهاش حرف می زنی؟

هاکان پوزخندی زد.

-عاشق؟ غلط کردم یه زمان از این خوشم می اومد.

لیلا با جیغ گفت: این به درخت می گن بی شعور.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-لطفا آروم باشید.

عمه با ناز موهاش رو کنار زد و گفت: خب نگفتید چی شده؟
هاکان با حرص گفت: هیچی فقط دیگه دوست نداریم ماهک با لیلا بیرون بره؛ هر بلایی ممکنه سرش بیاد.

لیلا با قدم های محکم به سمت هاکان اومد و با نفرت توی صورتش زل زد.
-تو خودتو چی فرض کردی که داری آقا بالاسر بازی در میاری؟ عقده ی روانی... تو... تو اصلا داداش واقعی ماهک نیستی که داری زر زر می کنی و دستور می دی، تو...
با سیلی که به صورتش زدم خفه شد. خونه توی سکوت فرو رفته بود و من جرأت نگاه کردن به صورت هاکان رو نداشتم. «وای خدای من...»

#ماکان

بعد از چند ثانیه که به خودم اومدم به هاکان نگاه کردم. با بهت و چشم های گرد به لیلا نگاه می کرد؛ لب هاش باز می شد تا حرفی بزنه ولی دوباره بسته می شد. از شک زیاد کلمات یادش رفته بود و پلک چشم چپش می پرید .

-هاکان؟ داداش؟

با گیجی نگاهم کرد؛ شونه هاش رو گرفتم و به سمت مبل هدایتش کردم.

-داداشم، بیا... بیا بشین حالت بهتر شد، حرف می زنیم خب؟

شونه هاش رو از بین دست هام بیرون آورد.

-تو... ت... و می دونستی؟

دوباره به سمتش رفتم.

-بیا حرف می زنیم خب...

نگاهی به جمع کرد. عمه سرش رو بین دست هاش گرفته بود و لیلا با نگرانی و شک به ما نگاه می کرد. ماهان و ماهک هم عین میت روی زمین ولو شده بودند و نای بلند شدند نداشتند .
به هاکان نزدیک تر رفتم.

-هاکان؟

جوابی نداد؛ چشم های به رنگ شبش به اشک نشسته بود .

-من...

رو به روش ایستادم؛ صورتش رو توی قاب دست هام گرفتم.

-داداشم... داداشم لطفا... بیا... بیا حرف بزنیم...

صورتش رو با تندی از بین دست هام بیرون آورد و با توان کمی که براش مونده بود، من رو هل داد.

-دروغ گو... من... داداش تو نیستم!

با بغض گفتم: تو داداشمی، تو بهترین دوست و بهترین داداشمی... نگو اینو هاکان. پوزخندی زد و از کنارم با قدم های آروم و شونه های افتاده رد شد.

-هاکان؟

عمه آروم گفت: بزار کمی تنها باشه.

با عجله گوشیش رو از روی مبل برداشتم و از سالن بیرون رفتم. هاکان بی رمق کفش هاش رو پوشید و وارد حیاط شد. صداش کردم.

-هاکان؟

ایستاد ولی برنگشت. با دو به سمتش رفتم. گوشیش رو همراه با کارت پولم به سمتش گرفتم. -توروخدا هر جا می ری، گوشیت رو خاموش نکن؛ نزار بیش تر از این نگران بشم، شهر رو زیر و رو می کنما!

گوشی و کارت رو گرفت. نگاهم کرد؛ چشم های نم دار و بغضی که توی گلوش نشسته بود، وجودم رو به آتیش کشید.

-متأسفم هاکان، لطفا زود برگرد؛ حرف می زنیم خب؟

فقط سرش رو آروم به معنی باشه تکون داد. به سمت در رفت و از حیاط خارج شد؛ با عجله دنبالش رفتم و داد زدم: لطفا... لطفا هاکان گوشیت رو خاموش نکن.

جوابی نداد و به راهش ادامه داد. دستی به صورتم کشیدم و بغضم رو قورت دادم.

-خدایا مواظبش باش.

هاکان که از دیدم خارج شد، به خودم که اومدم؛ خشم تمام وجودم رو پر کرد. با حرص و قدم هایی محکم و تند وارد خونه شدم. عمه کنار ماهک و ماهان که هنوز توی بهت بودند، نشستند. بود. لایلا هم تکیه به دیوار داده بود و گریه می کرد.

-می کشمت دختره ی ابله...

لایلا جیغی زد که من دست هام رو دور گردنش محکم حلقه کردم؛ قصد خفه کردنش رو داشتم. عمه با عجله به سمتم اومد.

-ماکان چی کار می کنی؟

تند تند نفس نفس می زدم.

-می کشمش... می کشمش این کثافته مریض رو...

عمه داد زد: ماکان ولش کن...

ولی من دیونه شده بودم؛ از نگرانی برای هاگان داشتم می مردم و فقط می خواستم لیلا رو بکشم تا یه کم آرام شم.

-آخه...

با دیدن صورت سرخ و چشم های گریون لیلا انگار تازه به خودم اومدم؛ دست هام رو از روی گردنش برداشتم. لیلا با زانو روی زمین افتاد و به سرفه افتاد. عمه کنارش نشست و سرش رو توی آغوش گرفت.

تند تند نفس عمیق می کشیدم، آرام نمی شدم... آرام نمی شدم...

#ماکان

با داد رو به لیلا گفتم: لعنتی چطور تونستی؟ چطور تونستی با بی رحمی این حرف رو به زبون بیاری هان؟

لیلا با تته پته گفت: ماکان...ب...خ... دا من...

داد زدم: خفه شو، خفه شو.

رو به عمه کردم و گفتم: قرار ما این بود عمه؟ مگه قرار نبود کسی نفهمه؟

عمه با ناراحتی گفت: دیروز داشتم با دوستم در مورد هاگان حرف می زدم که لیلا شنید، اصرار پشت اصرار که باید همه چیز رو بگم و من مجبور شدم.

پوزخندی زدم.

-وای خدا... چقدر شما بی رحمید! کجا حالا پیداش کنم؟ کجا می خواد بره اصلا؟ اگه بلایی سرش بیاد؟!

عمه لیلا رو از جاش بلند کرد و گفت: بچه که نیست، یه کم آرام شه، بر می گرده.

لیلا با صدای لرزون گفت: ماکان... من...

به سمت در اشاره کردم.

-لطفا برید بیرون.

عمه با پوزخند گفت: ما رو از خونه ی خودمون بیرون می ندازی؟

لبخندی زدم.

-اشکال نداره ما می ریم.

یهو عمه هول کرد.

-چقدر همه چیز رو جدی می گری پسر؟ شوخی کردم.

چیزی نگفتم که کیف و وسایلم رو برداشت و بدون گفتن حرفی از خونه بیرون رفت .

به سمت ماهان و ماهک که کنار هم روی سرامیک ها نشسته بودند و چیزی نمی گفتند، رفتم.

بازوی ماهک رو گرفتم.

-بلند شید بیاید روی مبل حرف بزنیم.

ماهک رو روی مبل نشوندم، چشمم به مامان افتاد که با چشم های گریون و غم زده توی

چهارچوب در، به ما نگاه می کرد. لبخند کم جونی زدم و به سمتش رفتم؛ دسته های ویلچر رو

گرفتم و کنار مبلی که ماهک روی اون نشسته بود، ایستادم .

-مامان؟

با بغض گفتم: دیدی چی شد؟ اگه چیزیش بشه؟

دستی به صورتم کشیدم و روی موهای مامان رو ب*و*سیدم.

-تو گریه نکن قربونت برم، من حواسم هست؛ مگه من مرده باشم وگرنه هیچ وقت نمی دارم

براشون اتفاقی بیفته.

روی مبل کنار ماهک و رو به روی ماهان نشستم. ماهک با دست های سفید و نرمش، دست

های سردم رو گرفت.

-داداش؟ هاکان... اون...

وسط حرفش پریدم و با جدیت گفتم: اون داداش ماست، داداش بزرگ تر شماها...

نفس عمیقی کشیدم.

-اره در واقع اون پسر خالمونه؛ وقتی هشت ماهش بود و خاله و شوهرش می رن اصفهان برای یه

سفر کاری، هاکان کوچولو رو پیش ما می زارن...

از یادآوری اون روز ها لبخند روی لب های بی رنگم نشست.

-یادش بخیر کوچولو و تپل بود، اون گونه های برجسته و سفیدش، دست های نرمش... خدای

من اون خیلی کوچولو و دوست داشتنی بود... من فقط پنج سالم بود؛ تنها و بدون دوست بودم؛

هاکان کوچولو وقتی اومد پیشمون من از خوش حالی داشتم پر پر می زدم...

بغضم گرفت.

-با این که هنوز خیلی کوچولو بود و بازی بلد نبود ولی من عاشقش بودم، می نشستم ساعت ها نگاهش می کردم و دست های تپش رو توی دست هام می گرفتم... اون روز که قرار بود خاله بیاد تا ببرتش خونه، خیلی ناراحت بودم؛ دلم براش تنگ می شد.

به چشم های اشک آلود مامان نگاه کردم.

-ساعت ها گذشت ولی خاله نیومد، همه اش منتظر بودیم ولی نیومد؛ تا این که با صدای جیغ و گریه ی مامان از اتاقی که هاکان داخلش بود، بیرون پریدم. از لا به لای حرف ها و گریه های مامان فهمیدم خاله و شوهرش تصادف کردند. اونا هیچ وقت نیومدن و هاکان کوچولو پیشمون موندگار شد.

با هق هق ماهک به سمتش برگشتم؛ صورتش رو توی دست هام گرفتم.

-گریه نکن ماهک... مامان برای هاکان گریه می کرد و از یتیمیش می گفت، ولی بابا با جدیت گفت که هاکان پسر ماست و دیگه هیچ وقت و هیچ جا حرف از پدر و مادر هاکان نشد؛ دیگه هاکان داداش من بود. خوش حال بودم که یه داداش داشتم؛ هر لحظه حواسم بهش بود، هر لحظه نگاهم بهش بود، تا کم کم بزرگ شد و با هم روزامون رو می گذروندیم .

پنج سال که گذشت شما دو قلو ها به دنیا اومدین و اون موقع خوش حالی و خوشبختی ما تکمیل شد.

قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم.

-هاکان عاشق شما بود... ماهان و ماهک نبینم و نشنوم یک لحظه این کلمه ی که لیلا به کار برد رو تکرار کنید. هاکان برادر واقعی شماست؛ جوری رفتار نکنید که دلش بشکنه.

ماهان با بغض گفت: هاکان یه برادریه واقعی، اون از چیزی برامون کم نداشته. هیچ وقت حتی لحظه ای به فکرم نرسیده که اون برادر واقعیمون نباشه و من همیشه مثل یه داداش بزرگ تر دوسش داشتم؛ الان هم هیچی عوض نشده و اون داداشه بزرگترمونه.

ماهک تند تند سرش رو تکون داد و با گریه گفت: همین طوره...

نگاهش رو به چشم هام دوخت.

-توروخدا داداش برش گردون، نزار جایی بره.

لبخند کم رنگی زدم.

-نمی دارم.

#ماکان

ساعت از سهی نصفه شب گذشته بود. هاگان هنوز خونه نیومده بود و من نگران روی مبل، توی تاریکی نشسته بودم. به زور مامان، ماهک و ماهان رو فرستاده بودم که بخوابند ولی خودم خوابم نمی برد. چندبار به گوشی هاگان زنگ زدم، جواب نمی داد و این نگرانیم رو بیش تر می کرد.

«خدا یا یعنی کجاست؟»

پوفی کشیدم و پیامی به هاگان فرستادم: «هاگان؟ داداش کجایی؟ بگو پیام دنبالت، خیلی نگرانتم.»

بعد از ده دقیقه پیام اومد.

-بام.

با عجله از جام بلند شدم و کیف پول و کلید ها رو برداشتم و از خونه خارج شدم. بعد از نیم ساعت بالاخره ماشینی که خواسته بودم، رسید. سوار شدم و آدرس بام تهران رو دادم. خوش حال بودم که بالاخره هاگان جواب داد و من می تونم همه چیز رو براش توضیح بدم. پیاده شدم و با دو به سمت نیمکتی که یه پسر روی اون نشسته بود، رفتم؛ مطمئن توی اون تاریکی و نصفه شب، کسی جز هاگان نبود.

-هاگان؟

سرش رو چرخوند و بی رمق و با چشم های غم زده نگاهم کرد. همون طور که نفس نفس می زدم، روی نیمکت کنارش نشستم.

-چرا جواب نمی دادی پسر؟ خیلی نگران بودم.

چیزی نگفت و نگاهش رو از چشم هام گرفت. به رو به رو خیره شدم، به خونه های که از اون بلندی، کوچیک دیده می شدند و چراغ هایی که سو سو می زدند.

-می دونم شک بزرگی بود، بهت حق می دم هاگان.

نفس عمیقی کشیدم.

-بزار همه چیز رو بگم، باید بشنوی و بدونی. تو... در واقع پسر خالمی.

نگاهم کرد، برق اشک رو توی چشم هاش دیدم.

-شاید باید زودتر بهت می گفتیم، ولی تو وقتی وارد خانواده ی ما شدی، فقط هشت ماهه بودی، کوچولو و دوست داشتنی. از اون موقع که خاله و شوهرش تصادف کردند و دیگه برنگشتند، تو پسر خانواده شده بودی؛ بابا از همه قول گرفت که دیگه درمورد خانواده ی تو حرفی زده نشه و تو فقط و فقط پسر مایی.

دستم رو روی شونه ای هاگان گذاشتم و آروم فشردم.
-متأسفم. هاگان تو دوست، پسر خاله و داداش منی، بهترینی، خودت می دونی که چقدر ما باهم صمیمی بودیم و کنار هم روزامون رو گذروندیم. ماهک و ماهان هم همین طور، خیلی دوستت دارند. ماهک اصلا آروم و قرار نداشت تا تو باز بیای خونه .
هاگان بغضش رو قورت داد.
-وقتی لیلا یهو اون حرف رو زد، خیلی شوکه شدم. باورم... نمی شد، فکر می کردم شاید شوخیه.
چشم هام رو با حرص بستم.
-اون... اون لیلای کثافت حقش مردنه، نمی دونم چطور این قدر بی رحمانه اون حرف رو زد!
هاگان دستی توی موهاش کشید.
-اشکال نداره، شاید لازم بود گفتنش تا بدونم.
آروم به شونه اش کوبیدم.
-بیا برگردیم، می ریم خونه؛ دیر وقته.
هاگان انگار که هنوز هم باورش نشده بود، با بغض گفت: یعنی من...
وسط حرفش پریدم.
-تو داداش من، ماهان و ماهکی. پسر این خانواده ای، لطفا... دیگه نگو که من از خانواده ی شما نیستم. شاید مامان تو رو به دنیا نیاورده باشه ولی اندازه ی پسرت دوستت داره. نبودی ببینی امشب چقدر گریه کرد و نگرانت بود؛ بابا با همه جونش تو رو دوست داشت. خودت یادت میاد که چقدر با عشق باهات رفتار می کرد.
تک خنده ای کردم.
-یادته وقتی از دست من عصبانی می شد، می گفت من یه پسر خوب دارم اونم هاگانه. هاگان تو برای همه ی ما عزیزی. بهت حق می دم ولی باید زودی حالت خوب بشه؛ من تنهام، باید حواسمون به مامان و ماهک و ماهان باشه. تو باید همراهم باشی، کنارم باشی .
آروم سرش رو به معنی باشه تکون داد. بینیش رو بالا کشید.
-بریم.
از جاش بلند شد؛ بلند شدم و بدون این که چیزی بگم، بلافاصله هاگان رو توی آغوش گرفتم.
-تو داداش قوی منی.
بعد از چند ثانیه دست هاش بالا اومد و روی پشتم نشست.

-ممنون ماکان.

با هم دیگه، توی سکوت و اون تاریکی شب، راهیه خونه شدیم .

#ماکان

صبح با صدای جیغ جیغ ماهک از خواب بیدار شدم. یه لحظه ترسیدم که نکنه چیزی شده باشه و یا هاکان دوباره از خونه بیرون رفته باشه.

با عجله، با همون شلوارک و تیشرت از اتاق بیرون رفتم .

-چی شده؟

ماهان از آشپزخونه بیرون اومد و با خنده گفت: باز این دوتا زدن به تیپ و تار هم.

به ماهک و هاکان نگاه کردم که داشتند دنبال هم می کردند؛ داد زدم: چتونه شما باز؟

هاکان ایستاد و گفت: باز داره اذیت می کنه ماکان! باز داره اذیت می کنه...

با تعجب گفتم: چرا؟ واسه چی؟

هاکان با حرص گفت: آخه نگاه کن با چه وضعی داره می ره بیرون!

نگاهی به تیپ ماهک کردم. یه ساپورت مشکی با یه مانتوی جلو باز آبی پوشیده .

با انگشت به سمت اتاقش اشاره کردم.

-عوض کن بعد بیا.

نوحی کرد. اخم کردم که با خنده به سمت هاکان رفت. سری از روی تأسف تکون دادم. ماهک با

محبت هاکان رو بغل کرد و گفت: قریون داداشای غیرتیم برم، چشم عوض می کنم .

بعد چشمکی به هاکان زد و گفت: فقط دلم می خواد این بی اعصاب رو اذیت کنم.

خندیدم؛ با کاری که هاکان کرد، چشم های من و ماهان گرد شد.. همیشه اون قدر غد و مغرور

بود که به هیچ کس ابراز علاقه نمی کرد.

لبخندی زدم و بدون این که به روی خودمون بیاریم. با اخم رو به ماهک کردم.

-با اون پسره نری بیرون ها! بفهمم و ببینمت می کشمت. پا پیچت شد بگو بیاد خواستگاریت،

نمی زارم همین جووری باهاتش بری بیرون.

هاکان هم سری به معنی تأیید حرفم تکون داد. ماهک مظلوم چشمی گفت و به سمت اتاقش

رفت .

همه پشت میز صبحونه نشستیم و با هم و کنار هم صبحونه رو خوردیم؛ بعد هر کدوم به دنبال

کار های خودمون رفتیم. هاکان دنبال کار رفت و من هم سر کارم.

ماهک رفت دانشگاه و ماهان هم خونه موند، پیش مامان. زندگیمون ساده بود، حتی خونه‌ی خودمون رو نداشتیم، کار درست حسابی نداشتیم؛ ولی کنار هم بودیم، پیش هم بودیم و همین برای دلخوش بودنمون کافی بود، همین بودن‌ها باعث خندمون بود و من بابت این موضوع واقعا شاکر خدا بودم؛ که اگه خیلی چیزها رو نداشتیم، حداقل یه خونواده‌ی خوب داشتیم.

#ماکان

وارد خونه‌ی بزرگ شدم. کیان روی پله‌ها برام دست تکون داد.

-خوش اومدی ماکان.

دستم رو براش تکون دادم.

-سلام. ممنونم

از پله‌ها بالا رفتم و باهاش دست دادم.

-خوبی کیان؟

دستش رو روی پشتم گذاشت و گفت: ممنونم ماکان جان.

وارد سالن که شدم با دیدن کیانا توی اون کت و شلوار آبی، ضربان قلبم بالا رفت.

-سلام.

روسری سفیدش رو کمی جلو کشید.

-سلام آقای صفوی، خوش اومدین.

ممنونی گفتم و روی مبل نشستیم. یک ماه از کار کردن و تدریس کردن توی این خونه، می‌گذشت. کیانا از همون روزهای اول تصمیم گرفته بود که شاگردم باشه؛ زبانش خیلی از کیان بهتر بود. کیانا سر به زیر و آروم بود. زیبا و خیلی خواستنی. اما گاهی نگاه‌های خیره‌اش اذیتم می‌کرد؛ با هر نگاهش ضربان قلبم بالا می‌رفت و درگیر حس‌های مختلف می‌شدم. اصلا دلم نمی‌خواست این‌طور باشه؛ من هنوز کلی کار برای انجام دادن داشتم، اول باید خونواده‌ام رو سر و سامون می‌دادم. من سی سالم بود ولی هنوز نتونسته بودم خونه‌ای داشته باشم، یه کار درست حسابی نداشتیم و به خیلی دلیل‌های دیگه نمی‌خواستیم به کسی فکر کنیم. من توی مشکلاتم غرق بودم و نمی‌تونستم کسی رو وارد زندگیم کنم.

اما گاهی خرمن موهای مشکی‌رنگ کیانا، دلم رو به بازی می‌گرفت؛ خنده‌های جذاب و آرومش باعث می‌شد قول و قرارم رو با خودم فراموش کنم و محوش بشم.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم مسلط شدم. بدون نگاه کردن به اون موجود زیبای رو به روم، درس دادن رو شروع کردم. اون قدر غرق تدریس شدم که همه چیز رو فراموشم شد. بعد از تموم شدن ساعت کاری، بلافاصله بدون خوردن چیزی از خونه ی ویلایی خارج شدم. نفس راحتی کشیدم.

-وای خدا، اون چشماش...

سرم رو تند تند تکون دادم تا از فکر و خیال رها بشم. با عجله سوار تاکسی شدم و به سمت خونه رفتم.

توی دریای افکارم دست و پا می زدم؛ گاهی به کیانا، گاهی به هاکان و گاهی به ماهک و سینا فکر می کردم. توی افکارم همه جا داشتند، برای همه نگران بودم و دلم می خواست همه خوش حال باشند، اما... اما نمی تونستم به خودم فکر کنم هنوز نه... من بزرگ تر یه خانواده بودم و باید به فکر همه باشم، همه رو سر و سامون بدم اون موقع که دوباره همه چی به روال دو سال پیش وقتی که بابا بود، برگشت؛ اون موقع شاید به حال خودم فکری کردم. پوزخندی زدم: « اون موقع دیگه پیر شدی آقا ماکان».

با صدای راننده به خودم اومدم؛ کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

وارد خونه شدم. کسی توی سالن نبود و همه جا مسکوت بود. شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم که صدای ناله و التماس های آرومی رو شنیدم.

-یعنی کیه؟

صدا از اتاق هاکان می اومد، نگران و هول به سمت اتاق رفتم. تندی در رو باز کردم.

-هاکان؟

#ماکان

با دیدن هاکان بند دلم پاره شد. با هول به سمتش رفتم.

-هاکان؟ داداش؟

هاکان اما داشت توی تب می سوخت، از سر و روش عرق می چکید و با درد چشم هاش رو روی هم فشرده بود. با هول کمی این ور و اون ور رفتم، بعد یادم اومد که به دکتر زنگ بزنم. شماره ی دکتر رو گرفتم، و با عجله آدرس خونه رو به دکتر دادم. دکتر خانوادگی عمه بود ولی اگه ما هم زنگ می زدیم، بلافاصله خودش رو می رسوند، مرد خوب و مهربونی بود.

وارد آشپزخونه شدم و حوله و کاسه‌ی آب برداشتم؛ دوباره وارد اتاق هاکان شدم و سعی کردم که تبش رو پایین بیارم. تند تند حوله رو توی آب خیس می کردم و روی پیشونیش می داشتم. چیز زیادی از مراقبت کردن یه بیمار نمی دونستم، این ها رو هم از صدقه سری مامان می دونستم. هاکان هنوز داشت هذیون می گفت و به خودش می پیچید .

-نمی خوام، من... با... ید... برم... من.. متعلق... به این جا... نیستم... نیس... تم...
نفس توی سینه ام حبس شد.

-هاکان؟

با صدای زنگ در، از جا پریدم. با عجله در رو باز کردم.

-سلام، خوش اومدی آقای دکتر.

دکتر که مرد قد بلند و لاغری بود، تشکری کرد و همراه من به اتاق هاکان اومد. روی تخت نشست و شروع کرد به معاینه ی هاکان .

عینک باریکش رو از روی چشم هاش برداشت و گفت: چیزی نیست، لازم به این همه نگرانی نیست. تب کرده؛ الان هم تبش پایین اومده، من یه سرم بهش می زنم، تو هم این قرص ها رو براش بگیر .

تند تند سرم رو تگون دادم.

-چشم.

دکتر که رفت؛ بالای سر هاکان ایستادم .

-می دونم به خاطر اون موضوع هنوز ناراحتی، هنوز باهاش کنار نیومدی و همین باعث این تب و لرزه .

دستی به صورتم کشیدم. «برم قرص هاش رو بگیرم حداقل.»

از خونه بیرون رفتم و بعد از نیم ساعت به داروخونه ای رسیدم. قرص ها و دارو های هاکان رو گرفتم و دوباره به سمت خونه راه افتادم .

توی راه چندبار شماره ی ماهک و ماهان رو گرفتم؛ نمی دونم اونا دیگه چرا جواب نمی دادند .
-ای خدا...

با وارد شدنم به خونه، کفش های پاشنه بلند قرمزی رو جلوی در ورودی خونه دیدم .

-یعنی کی اومده؟

به قدم هام سرعت بخشیدم و وارد سالن شدم. با دیدن لیلا آه از نهادم بلند شد.

-تو این جا چیکار می کنی؟
از جاش بلند شد و قدمی جلو اومد.
-سلام ماکان، اومدم عذرخواهی.
با پوزخند گفتم: پذیرفته نشد، حالا می تونی بری.
با بغض گفت: لطفا ماکان...
وسط حرفش پریدم و به سمت در خونه اشاره کردم.
-بیرون...
جلو اومد و رو به روم ایستاد.
-ماکان من...
روم رو ازش برگردوندم.
-برو، هاکان مریضه؛ نمی خوام ببینتت، حالش بدتر می شه .
اشک روی گونه هاش رو پاک کرد.
-باش خداحافظ.
دستی توی موهام کشیدم.
-راستی...
به سمتم برگشت و با ذوق گفت: چی؟
پوزخندم پر رنگ تر شد.
-حق نداری دیگه از اون کلید زاپاس استفاده کنی، حالا خونه ی شماسست می دونم ولی فعلا
حریم شخصی ماست.
تند تند سرش رو تکون داد و با دو از خونه بیرون رفت. پوفی کشیدم.
-عنتر.
به آرامی در اتاق هاکان رو باز کردم؛ هنوز خواب بود. نفس راحتی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم.
تصمیم گرفتم که برای هاکان سوپ درست کنم .
با فکر و خیالی درگیر، مشغول کار شدم. نگران بودم، نگران هاکان، نگران زندگیمون، نگران همه
چیز. نمی دونستم چیکار کنم، دیگه داشتم خسته می شدم.

این تازه اولش بود. هاکان از اون روز حالش بدتر شده بود؛ هر روز تب می کرد، هر روز هذیون می گفت و گاهی ازم خواهش می کرد که از این خونه بریم، از عمه دور باشیم، از لیلا دور باشیم... اما من هیچ کاری از دستم بر نمی اومد، جز این که با بغض نگاهش کنم. آخه کجا برم؟ خونه از کجا پیدا کنم؟ با این حقوق کم؟!

شماره ی ماهان رو گرفتم.

-جانم داداش؟

تند تند شروع کردم به حرف زدن.

-ماهان جان من دارم می رم سر کار، مواظب هاکان باش.

چشمی گفت.

لبخند کم رنگی زدم.

-ببخش ماهان جان، همه کارها افتاده رو دوش تو.

آروم خندید و گفت: داداش این حرفها چیه؟ خب همیشه کارها رو دوش تو بوده، این بارم من

یه کار مفید انجام بدم.

خندیدم.

-باشه گل پسر ممنون.

گوشی رو قطع کردم و وارد عمارت شدم. کیانا جلوی در ورودی خونه ایستاده بود. نفس عمیقی

کشیدم تا کمی آروم بشم. دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-آروم باش، آروم باش.

لبخند فیکي زدم و به سمت کیانا رفتم .

#ماکان

بدون نگاه کردن به چشم های کیانا سلام کردم.

-سلام کیانا خانم خوب هستید؟

صدای آرومش رو شنیدم.

-سلام، ممنونم. خوش اومدید.

تشکری کردم و همراهش وارد خونه و سالن بزرگ شدم. کیان با دیدنم از روی مبل سلطنتی بلند

شد.

-سلام، خوش اومدی آقا ماکان، احوال شما؟

لبخندی زدم.

-سلام خیلی ممنون. خوبم تو چطوری؟

تشکر کرد و من رو به سمت مبل هدایت کرد.

-چه خبرا؟

کیف سامسونتم رو پایین مبل گذاشتم.

-سلامتیت کیان جان، تو چیکارا می کنی با درس و زبانت؟

آه جگر سوزی کشید.

-چی بگم از عذابی که می کشم؟ هر چی بگم باز کم گفتم.

خندیدم و گفتم: کم غر بزن پسر، چیزی نمونده به تموم شدن.

خودشم خندید که با وارد شدن کیانا دوباره رو به من کرد و گفت: ولی کیانا خدایی خوب یاد

گرفته ها! من به گرد پاشم نمی رسم.

کیانا سر به زیر سینی که لیوان های آب پرتقال روش بود رو، رو به روم گرفت.

-خیلی ممنون زحمت کشیدید.

بعد رو کردم به کیان و گفتم: بله همین طوره، کیانا خانم خیلی تلاش می کنند و خداروشکر که

موفقن.

صدای آروم کیانا رو شنیدم که تشکر می کرد. لبخندی زدم و آب پرتقال خوشمزه رو مزه مزه

کردم.

-خب شروع کنیم؟

کیان دست هاش رو بهم کوبید.

-البته.

کاغذ ها و کتاب های زبان رو از توی کیف سامسونتم بیرون آوردم. شروع کردم و تا ساعت دو ظهر

مشغول تدریس شدم. سخت بود، بی وقفه و بدون خوردن چیزی درس می دادم، سخت بود که

با اون همه درگیری و مشغله فکری باید حواسم رو جمع می کردم ولی باز هم وظیفه ام رو به

خوبی انجام دادم و بعد با خیالی راحت از خونه ی ویلایی و بزرگ خارج شدم.

دستی به شکم کشیدم.

-خب برم یه ساندویچ بگیرم و بعد دنباله خونه بگردم.

نفس عمیقی کشیدم و با گفتن بسم الله به سمت ساندویچ فروشی رفتم.

باید یه خونه پیدا می کردم. حال هاکان هنوز بد بود و نمی تونست تو اون خونه راحت باشه. منم دوست نداشتم زیر منت عمه و دخترش باشم. با این که حقوقم کفاف دادن اجاره خونه رو نمی داد ولی نمی تونستم زیر قولم به هاکان بزنم و دلش رو بشکونم، پس به امید و توکل به خدا از همون روز شروع به گشتن و دیدن خونه های اجاره ای کردم تا یه خونه ی مناسب پیدا کنم .

#ماکان

یک هفته گذشته بود؛ من اما بدون وقفه و هر روز و هر ساعت، از این سر شهر به اون سر شهر، از این بنگاه به اون بنگاه، از این خونه به اون خونه می رفتم و دنبال خونه ی اجاره ای مناسب بودم، اما دریغ از پیدا شدن .

خیلی از خونه ها کوچیک بودند، خیلایشون خیلی بزرگ و خیلی هاشون اجاره شون بالا بود. اهل خونه هیچ کس نمی دونست من دنبال خونه جز هاکان، نمی خواستم فعلا بی خود امیدوار بشند .

پوفی کشیدم و روم رو به مرد چاق و چرب زبون توی بنگاه کردم.

-خیلی ممنونم، مرسی. ببخشید توی زحمت افتادید. من باز میام، این بار با داداشم.

بنگاه دار از روی صندلی چرم و چرخدار بزرگش بلند شد.

-خواهش می کنم آقای صفوی، هر وقت اومدید من در خدمتم.

تشکری کردم و با ناامیدی از بنگاه بیرون زدم. همون طور که بی حوصله و خسته توی پیاده رو قدم می زدم، نگاهم افتاد به پارک کوچیکی. به سمت پارک رفتم و روی نیمکت قهوه ای نشستم. پارک سر سبز و دنجی بود و فقط چند تا تاب و سرسره داشت. سه تا پسر بچه ی قد و نیم قد مشغول بازی بودند. نگاهم به بچه ها بود ولی توی گذشته ها غرق.

-«بابا؟

پدرم نگاهش رو از خیابون شلوغ گرفت و با چشم های مشکی رنگش به چشم هام نگاه کرد.

-جان بابا؟

کمی روی نیمکت سبز رنگ جا به جا شدم.

-یعنی می خواید چند روز برید سفر؟ ما تنها می مونیم! آخه من تنهایی چیکار کنم؟

بابا خندید و گفت: هنوز که نرفتم؟ تازه من اون قدر به تو و تواناییت ایمان دارم، چند روز که سهله اگه ماه ها و سال ها برم باز نمی ترسم که تو اشتباه کنی یا واسه داداش ها و خواهرت کم بزاری! چشمکی زد و گفت: درسته؟

سرم رو آرام به معنی تأیید تکون دادم.

-ولی بابا خسته می شم این همه باید مواظبشون باشم آخه؟

نق زدم: سخته.

بابا با صدای بلند خندید.

-باز منو کنارت می بینی لوس شدی؟ من که تو رو می شناسم واسه اون وروجکا جونت می ره،

خستگی نمی شناسی اگه اسم اونا وسط باشه... همه خسته می شن بابا جان، گاهی جسمی،

گاهی روحی؛ ولی باید کم نیاری، بی خیال هدفت نشی .

سرم رو تند تند تکون دادم.

-چشم بابا.

روی سرم رو ب*و*سید و موهام رو بهم ریخت.

-برو پیش اون وروجکا، من می رم براتون بستنی می گیرم.

با ذوق چشمی گفتم و به سمت وسط پارک رفتم...»

دستی به صورتم کشیدم و از گذشته و خاطرات بیرون اومدم.

-بابا واقعا خسته شدم.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

-ولی خب کم نمیارم و واسه هدف و خواسته ای که تو دلمه می جنگم. نمی دارم داداشام و ماهک

و مامان دلشون بگیره و ناراحت بشن.

از پارک بیرون اومدم. می خواستم تاکسی بگیرم و برگردم خونه که صدای گوشیم بلند شد. با

دیدن شماره ی روی گوشی با حرص چشم هام رو روی هم فشردم.

-عمه...!

#ماکان

دکمه ی سبز رنگ گوشی رو فشردم.

-جانم عمه؟

عمه با صدای مهربونی گفت: سلام خوبی پسرم؟ کجایی؟

ابروی بالا انداختم.

-بیرون بودم، الان داشتم بر می گشتم خونه. چطور؟

با صدای آرامی گفت: می شه بیای این جا؟

یک لحظه از ذهنم گذشت: « نکنه فهمیده دنبال خونه ام؟ »
با بی میلی چشمی گفتم. بعد از خداحافظی تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی عمه رو به راننده تاکسی دادم .

اصلا دوست نداشتم برم خونشون و ریخت لیلا رو ببینم ولی مجبور بودم؛ نمی تونستم دل عمه رو بشکونم .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از شیشه ی ماشین به خیابون های شلوغ خیره شدم. به آدم هایی که هر ثانیه در حال رفت و آمد و خرید بودند. یه سری هاشون لبخند به لب و یه سری هاشون با چشم های غم زده، مشغول قدم زدن بودند. من اما مثل یه سری هاشون لبخند دروغین داشتم با چشم هایی به غم نشسته .

با توقف تاکسی، از فکر بیرون اومدم و کرایه رو حساب کردم. زنگ در آهنی بزرگ رو فشردم؛ بعد از دو ثانیه در باز شد. با قدم های سست از راه سنگ فرش شده گذشتم. از پله های گچی طراحی شده بالا رفتم؛ لیلا بالای پله ها با لبخند ایستاده و منتظرم بود. رو به روش که ایستادم با صدای آرومی سلام کردم. با ذوق جوابم رو داد.

-سلام ماکان، خوش اومدی.

بدون نگاه کردن بهش و سرد گفتم: ممنون.

جلو تر از اون وارد سالن شدم. کفش هام رو با رو فرشی داخل سالن عوض کردم و به سمت عمه که روی مبل های سلطنتی و آبی رنگ نشسته بود، رفتم.

-سلام عمه، خوبید؟

عمه از جاش بلند شد و با لبخند گفت: خوش اومدی ماکان جان، تو خوبی؟

لبخند کم رنگی زدم.

-به لطف شما، ممنون.

روی مبل و رو به روی عمه نشستم. لیلا با سینی شربت جلوم ظاهر شد. یه کت و شلوار گلپهی رنگ تنش بود؛ آرایش ملایمی روی صورتش بود و موهایش مدل ساده ای داشت. نگاهم رو ازش

گرفتم. «انگار اومدم خواستگاریش!»

شربت آلبالویی خوشمزه و سرد رو سر کشیدم.

-ممنون خوشمزه بود.

لبخند زد و کنارم نشست. کمی خودم رو جمع و جور کردم که با حرف عمه کپ کردم.

-چقدر بهم میاید!

با بهت و چشم های گرد به عمه نگاه کردم.

-چ...ی؟

عمه خندید. خنده اش اما فرق داشت، یه زنگ خطر برای من بود. حس خوبی نداشتم؛ استرس وجودم رو پر کرد. چیزی نمی گفتم و فقط به سر پایین لیلا و لبخند منظور دار عمه خیره بودم. «این جا چه خبره؟» این سوال همه اش توی سرم می چرخید ولی طولی نکشید که عمه به حرف اومد و جواب سوالم رو داد.

-ماکان جان...

#ماکان

-ماکان جان... ببین پسرم لیلا مدت زیادی رو با هاکان دوست بوده؛ هاکان فکر کرده که لیلا دوستش داره ولی واقعیت این که... لیلا با اون بود تا فقط تو رو ببینه. راستش خیلی سرزنشش کردم که چرا هاکان رو به بازی می گیری و این کار رو می کنی ولی خب می دونی که لیلا کله شق و البته عاشق بود و به حرفم گوش نمی کرد.

شک و بهت کلمات کوچیکی بودند در برابر حالی که من داشتم. باورم نمی شد، هاکان بازم از لیلا ضربه خورده باشه! نفسم بالا نمی اومد... لیلا من رو دوست داشت و به خاطر من با هاکان دوست بود؟ برای این که به من نزدیک بشه؟

چشم هام سیاهی می رفت، دستی به گردنم کشیدم که شاید راه نفسم باز بشه.

-باورم... نم...ی...شه...

عمه با نگرانی نگاهم کرد.

-می دونم ماکان جان، خودمم خیلی از دست لیلا ناراحت شده بودم ولی دیگه کاریه که شده. اما الان من یه فکر خوب برات دارم. تو... تو... خب می تونی که با لیلا باشی، باهاش ازدواج کنی و اون موقع من هر چی که دارم رو به نامت می کنم تو هم مثل پسرم؛ دیگه اصلا لازم نیست دنبال خونه باشی، لازم نیست برای پول در آوردن شب و روز کار کنی، خواهر و برادر ها و مادرت رو ساپورت می کنم و تو می تونی کنار لیلا من خوشبخت بشی. هوم؟ چطوره؟

هیچ کلمه ی پیدا نمی شد که حال بدم رو توصیف کنه؟ هیچ چیز نمی تونست بفهمونه که من در اون لحظه چه حالی داشتم! تمام تنم می لرزید و نفسم در حال بند اومدن بود. می خواستم دهنم رو باز کنم و هر چی از دهنم در میاد نثار اون همه وقاحت و کثیفی کنم؛ از نقطه ضعف من

به نفع خودشون استفاده می کردند. مثل ماهی توی آب دهنم باز و بسته می شد و کلمه ای خارج نمی شد. سرم رو چرخوندم و نگاهم رو از چشم های پر از شرارت عمه گرفتم و به چشم های ریز شده ی لیلا دوختم.

-هاکان...می دونه که... تو...

تند تند سرش رو تکون داد.

-اره، یه بار از میون حرف هام فهمید که تو رو...

دستم رو بالا آوردم و با تمام توانم سیلی به گونه اش زدم.

-دهنت رو ببند کثافته آشغال بی شرم.

با پاهایی سست و بدنی که از خشم می لرزید از جام بلند شدم. انگشت اشاره ام رو تهدیدوار رو به اون دو تا تکون دادم.

-از خانواده ی من فاصله بگیرید، آرزوی بودن با من رو به دلت می زارم لیلا و دیگه حتی نمی زارم از ده کیلومتری من رو ببینی. از زیر منت شما بیرون میام و زندگیم رو به بهترین شکل می سازم... تا دیگه آدم هایی مثل شما که به اصطلاح دلسوز هستید از من سوء استفاده نکنید.

عقب گرد کردم که با حرف عمه، نفس توی سینه ام حبس شد.

-با شکستن دل دختر من آب خوش از گلوت پایین نمی ره...!

هیستریک و با صدای بلند خندیدم.

-با شکستن دل برادر من هم آب خوش از گلوی شما پایین نمی ره، مطمئن باشید.

بعد پا تند کردم و از اون خونه ی خفقان آور بیرون زدم. تند تند نفس عمیق می کشیدم تا بغضی که توی گلویم چمپاته زده بود، سر باز نکنه .

-اوه...اوه خدا... وای خدا...

سرم رو توی دست هام گرفتم.

-هاکان می دونست... وای خدا...

با خشم و حرص مشتت به دیوار حیاط خونه ی عمه کوبیدم.

-این بار دومتونه که دل داداشم رو شکستید و من نمی زارم این طوری، راحت و خوش و خرم باشید .

با نفرت نگاهم رو از اون خونه گرفتم و به سمت خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم و برگردم خونه.

#ماکان

با بی حالی وارد خونه شدم. شنیدن صدای خنده های ماهک و ماهان لبخند به لبم آورد .

-سلام، چه خبرتونه؟ من نیستم خوش و خرمید؟

ماهک از جاش بلند شد و با خنده به سمتم اومد.

-داداش خوش اومدی، داشتیم هاکان رو اذیت می کردیم.

موهایش رو نوازش کردم و گفتم: واسه چی دوباره؟

ماهان پا روی پا انداخت و گفت: داداش هاکان قراره آشپزی کنه.

ابرو هام از تعجب بالا پرید.

-جدی؟

هاکان با حرص گفت: نخیر این طور نیست.

ماهک با پیش بند گل گلی از آشپزخونه بیرون اومد و با خنده گفت: چرا دیگه، گفتمی بلدی!...

می خوااییم هنرت رو رو کنی.

هاکان چشم غره ای به ماهک رفت که خندیدم و گفتم: یه دوش می گیرم و میام دست پخت

خوشمزه ی هاکان رو می خوریم.

هاکان با صدای نسبتا بلندی گفت: من آشپزی بلد نیستم.

ماهک با جیخ جیخ گفت: خودت گفتمی! خودت گفتمی، زود باش دیگه... نمی تونی حرفت رو پس

بگیری.

با خنده ازشون دور شدم و به سمت اتاقم رفتم تا خودشون به توافق برسند. در اتاق رو بستم و

پشتم رو به در تکیه دادم. خسته بودم، پر از حرص و عصبانیت بودم؛ می خواستم داد بزنم،

انتقام بگیرم، عمه و لیلا رو به خاک سیاه بنشونم ولی نمی دونستم چه طور و چیکار کنم؟ ولی

اول از همه باید یه خونه پیدا می کردم.

از در فاصله گرفتم و از توی کمد چوبی، حوله ام رو بیرون آوردم .

-یه دوش بگیرم، حداقل یه کم آروم شم؛ بعدا به همه چی فکر می کنم.

به لاذنیایی که به طرز زیبا و وسوسه انگیزی تزئین شده بود، نگاه کردم. دهن هممون از تعجب

باز شده بود.

-هاکان مطمئنی از بیرون نگرفتمی!؟

هاکان رو به روم نشست؛ با خستگی که از سر و روش می بارید با حرص و غر غر گفت: کوفت بخورید ایشلا، دو ساعته من دارم این جا جون می کَنم و برا شما غذا درست می کُنم بعد می گی از بیرون گرفتم؟
خندیدم.

-خدایی باورم نمی شه هاکان! تو که هیچ وقت آشپزی نکردی آخه؟
شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. نگاهم به ماهان و ماهک افتاد که بدون توجه به ما و با ولع داشتند غذا رو می خوردند. نگاهی به مامان کردم که با لبخندی پر از عشق نگاهمون می کرد. تکه ای کوچیک از لازانیا رو با چنگال برداشتم و به سمت لب های مامان بردم.
-این لازانیا خوردن داره مامان، شاهکار هاکانه...

هاکان پوفی کشید که لبخند بزرگی روی لبم نشست. خودم هم تکه ای از لازانیا رو توی دهنم گذاشتم. خوب توی دهنم مزه مزه اش کردم. طعم فوق العاده ای داشت.
-ایول هاکان، عالیه پسر! چیکار کردی تو؟! از این به بعد کار آشپزی به عهده ی خودته.
با حرص و عصبانیت گفت: عمرا، من دیگه از ده کیلومتری آشپزخونه هم رد نمی شم.
با این حرف هاکان همه با صدای بلند خندیدم. اون شب رو با خنده و شوخی و سر به سر گذاشتن هاکان، گذروندیم؛ یکی از شب های به یاد موندی و عالی بود .

#ماکان

با کف دست یکی به پیشونیم کوبیدم.
-وای دیر شد، دیر شد آه!
با عجله زنگ در رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد و من با قدم های بلند و تند از راه سنگ فرش شده گذشتم. پله ها رو یکی دو تا بالا رفتم و جلوی در ورودی ایستادم و نفس عمیقی کشیدم که در باز شد و قامت بلند کیان توی در نمایان شد. با خجالت سرم رو پایین انداخت.
-سلام، شرمنده خیلی دیر کردم می دونم.
با صدای بلند خندید و گفت: واه واه نیگا؟ خجالت بهت نمیاد پسر بیا تو.
خندیدم و وارد خونه شدم.
-امروز خیلی درگیر بودم نتونستم حتی یه زنگ بزnm و اطلاع بدم که دیر میام.
کیان دستی به شونه ام کشید.
-اشکال نداره پسر. حالا جدی یه مدته خیلی درگیری، چه خبره؟ قراره زن بگیری؟

با صدای بلند خندیدم.
-زن؟ کی به من زن می ده بابا!
کیان خودش رو روی مبل پرت کرد و گفت: دلشون هم بخواد.
نفس آه مانندی کشیدم.
-راستش مشغله هام اون قدر زیاده که زن گرفتن و ازدواج چیزی نیست که حتی لحظه ای از ذهنم بگذره.
کیان آرام گفت: چی شده؟
دستی به موهام کشیدم و نگاهم رو به مجسمه ی زیبای روی عسلی دوختم.
-دنبال خونه ام. باید هر چه زودتر یه خونه ی درست حسابی اجاره کنم. امروز هم برا همین نتونستم بیام، چندتا بنگاه و چند تا خونه رفتم ولی باب میل نبودند.
کیان با تعجب گفت: جدی یعنی تو این همه مدت دنبال خونه بودی و به من نگفتی؟
کوسن مبل و به سمتم پرت کرد.
-خاک تو سرت.
با خنده گفتم: نمی خواستم بار اضافه برای کسی باشم و کسی رو درگیر مشکلم کنم .
کیان ادامو در آورد.
-بار اضافه؟
پوفی کشیدم.
-دلتم می خواد بزخم لهت کنم.
چیزی نگفتم و فقط با لبخند نگاهش کردم. پسر خوب و دوست داشتنی بود؛ این مدت خیلی باهام صمیمی شده بودیم. با وارد شدن کیانا از جام بلند شدم .
-سلام.
کیانا با لبخند نزدیک تر اومد.
-سلام خوش اومدید آقا ماکان، بفرمایید بشینید لطفا.
تشکری کردم و دوباره روی مبل نشستم. نگاهی به کیان کردم که متوجه شدم توی فکره.
-کیان؟
گیج به سمتم برگشت. سری از روی تأسف تکون دادم.
-زیاد فکر نکن، یا خودش میاد یا نامه اش.

با حرص گفت: زهرمار.

من و کیانا خندیدم که یهو کیان گفت: یه فکر توپ.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: برای خونه دیگه.

از روی مبل رو به روش بلند شدم و کنارش نشستم.

-خب؟

دست هاش رو به هم کوبید و گفت: بیا این جا.

ابروم بالا پرید.

-چی؟ دیونه شدی؟

#ماکان

کیان با خوش حالی گفت: چرا دیونه شده باشم؟

بعد خندید و گفت: گفتم بیا این جا منظورم این نیست بیا ور دل من.

چشمکی زد و ادامه داد: پشت خونمون توی حیاط یه خونه داریم خالیه. قبلنا خونه ی

مستخدممون بود ولی الان چند سالی می شه کسی تو اون خونه زندگی نمی کنه. تو و خانوادت

بیاین توی اون خونه زندگی کنید هوم؟

از اون همه مهربونی و خوبی لبخند روی لبم نشست.

-ممنونم کیان جان بخاطر این لطف بزرگ ولی من حتما خونه پیدا می کنم لازم نیست که مزاحم

شما و...

وسط حرفم پرید و با چشم غره گفت: چه قدر حرف می زنی؟!

از جاش بلند شد، دستم من رو هم گرفت و دنبال خودش کشید. همون طور که من رو دنبال

خودش می کشید از خونه بیرون رفت. تند تند دمپایی ها رو پوشیدم و همراهش به پشت عمارت

رفتیم .

کیان ایستاد و من هم که نفس نفس می زدم کنارش ایستادم.

-دیونه چه خبره؟

کیان با انگشت اشاره به جایی اشاره کرد.

-اون جاست.

رد نگاهش رو گرفتم. یه خونه ی کلبه مانند انتهای حیاط بود. خونه به شکل یه کلبه ی قدیمی و

البته بزرگ بود .

-چه زیبا...!

کیان به سمت کلبه قدم برداشت.

-تازه باید داخلش رو ببینی.

دنبال کیان راه افتادم و با هم وارد خونه شدیم. یه خونه که کاملا چوبی بود؛ هر چیزی که داخل اون خونه بود از چوب ساخته شده بود. یه سالن بزرگ با یه آشپزخونه ی دنج و دو تا اتاق خواب. پنجره هاش رو به باغ و حیاط بزرگ بود و خیلی چشم انداز زیبایی داشت. عاشق اون کلبه ی دوست داشتنی شده بودم .

رو به کیان کردم و گفتم: کیان جان این جا واقعا عالیه ولی خب می دونی من...

کیان یکی تو سرم کوبید و گفتم: خفه شو چقدر تعارف می کنی تو.

با تعجب نگاهش می کردم که خندید و گفتم: تقصیر خودته دیگه، اعصابمو به هم می ریزی. خندیدم و چیزی نگفتم. کیان به اتاق ها اشاره کرد و گفتم: دو تا اتاق داره، ولی خب اتاق هاش بزرگه، شما می تونید دو تا تخت توی اتاق هاتون بزارید. زیاد بزرگ نیست ولی فکر کنم مناسب باشه؛ حداقل تا وقتی که یه خونه درست درمون پیدا می کنی. دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

-واقعا ممنونم کیان جان، این جا خیلی خوبه و من واقعا نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم بابت این همه لطف و مهربونی؛ امیدوارم بتونم جبران کنم.

لبخندی زد.

-خواهش می کنم تو هم مثل داداشم. تا هر وقت خواستی این جا باش؛ مثل خونه ی خودت راحت باش. من و خواهرم که این جا تنهایییم می تونیم کنار هم روز های خوبی داشته باشیم. چشم هام رو به تأیید حرفش روی هم گذاشتم.

-همین طوره، باز هم ممنونم.

کیان یکی به شونه ام کوبید.

-بسه چقدر تشکر و تعارف. ولی...

با تعجب گفتم: ولی؟

مظلوم گفتم: می شه امروز زبان تمرین نکنیم؟

با صدای بلند خندیدم.

-تنبل! ولی خب باشه.

با ذوق نگاهم کرد و گفت: واقعا ممنونم.

بعد جدی نگاهم کرد.

-همین الان برو وسایلت رو از اون خونه جمع کن و بیار این جا.

تند تند سرم رو تکون دادم.

-باشه کیان جان. خیلی ممنونم. پس من فعلا می رم.

خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم. نفس راحتی کشیدم.

-خدایا شکرت .

خونه جور شده بود و کم کم من می تونستم نقشه هام رو عملی کنم. از مغازه ای چند تا کارتون

بزرگ خریدم تا وسایل هر چند کممون رو برای جا به جایی، داخل کارتون ها بزاریم.

با حالی خوب و دلی سرشار از خوشی به سمت خونه راه افتادم.

#ماکان

به سمت اتاق ماهک رفتم و با تقه ای به در و شنیدن اجازه ی ماهک وارد اتاق شدم.

-ماهکی؟

با دیدنش که روی تخت نشسته بود و گریه می کرد، دلم ریش شد.

-جون دلم چرا داری گریه می کنی؟

با سری پایین بدون این که نگاهم کنه، گفت: دلم برای این خونه تنگ می شه.

به سمتش رفتم و سرش رو توی آغوشم گرفتم.

-قربونت برم الهی، می دونم، ما هم دلمون تنگ می شه ولی باید بریم. می دونی که چرا؟ این

خونه از اولشم مال ما نبود.

سرش رو به معنی تأیید حرفم تکون داد. بینیش رو بالا کشید و با بغض گفت: چشم من الان

لباس ها و وسایل ضروریم رو جمع می کنم.

-فدات بشم عزیز داداش.

ازش فاصله گرفتم.

-کمک نمی خواهی؟

از روی تخت بلند شد و با لبخند کم رنگی گفت: نه... نه وسایل زیادی نیست، خودم جمع می

کنم.

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم. هاگان کارتون به دست از اتاقش بیرون اومد، با دیدن من کارتون رو روی زمین گذاشت و به سمتم اومد. رو به روم ایستاد و با سری پایین گفت: واقعا متأسفم، می دونم که به خاطر من مجبور به این کار شدی.

لبخند کم رنگی زدم .

-اگه بخاطر تو این کار رو نکنم، باید واسه کی این کار رو بکنم؟ تازه کلا خودمم خوشم نمی اومد که این قدر زیر منت عمه باشیم و هر روز لیلای بی چشم و رو، بدون اجازه وارد خونه بشه . چشمکی زدم.

-وقتی وارد خونه ی جدید شدیم خیلی کارها و نقشه ها توی سرمه باید باهم انجامشون بدیم. با تعجب نگاهم کرد.

-چه کاری؟ نقشه؟

چشمکی زدم.

-یه انتقام شیرین.

انتقامی بدون جنگ، بدون دعوا، بدون ناراحتی. فقط باید از زیر منت عمه و لیلا بیرون می اومدم؛

زندگیمون رو به بهترین شکل می ساختم. باید حسرت دیدنمون رو به دل عمه و لیلا می داشتم و ازشون دوری می کردم؛ باید در برابر اون ها و مشکلاتم قوی می بودم.

خندیدم و نگاهم رو به چشم های نگران مامان که توی هال روی ویلچرش نشسته بود، دوختم. -قربون اون چشم های نگران، همه چی خوبه نترس.

ماهان با یه کارتون بزرگ از اتاق بیرون اومد. به سمتش رفتم.

-چرا نگفتی پیام کمک؟

ماهان نفس نفس زنان، کارتون رو روی زمین گذاشت.

-چندتا کتاب بود فقط، ممنون.

دست هام رو به کمر زدم و نگاهم رو دور تا دور خونه و سالن چرخوندم.

-خاطرات خوبی رو این جا داشتیم!... اشکال نداره توی خونه ی جدید هم بدون سر خر کلی خاطره ی خوب می سازیم، کنار هم و با هم.

لبخندی زدم.

-خب ماشین اومده برید کارتون ها رو تو ماشین بزارید.

هاکان و ماهان با غمی که توی نگاهشون بود، چشمی گفتند و با نگاهی به سالن، مشغول کار شدند .

به سمت مامان رفتم؛ رو به روش روی صندلی نشستم.

-مامان؟

به چشم های دریابیش خیره شدم.

-می دونم نگرانی، می دونم می ترسی، می دونم دلت تنگ می شه... ولی بدون بی خود و بی

جهت این کار رو نمی کنم. دلیل زیاد دارم؛ نمی شه گفت ولی پُرم، بزار پیش خودم بمونه .

نفس عمیقی کشیدم.

-باید مواظبشون باشم، به تو و به بابا قول دادم و من واسه این که قولم رو عملی کنم، هر کاری

می کنم، می دونی که؟

به تأیید حرفم، پلک بست. دست های چروک و لاغرش رو ب*و*سیدم.

-فدات بشم، تو فقط باش و نگران هیچی نباش .

لبخند کم رنگی زد. در اتاق ماهک باز شد. از جام بلند شدم.

-به کارتون دست نزن، خودم میام میارمش .

باشه ای گفت و به سمتون اومد .

-داداش؟ امشب از این خونه می ریم؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

-و این که به هیچ عنوان نمی خوام کسی بدونه.

تند تند سرش رو تکون داد.

-چشم.

دونه به دونه کارتون ها رو داخل وانت بار گذاشتیم و آدرس خونه ی کیان رو به راننده دادم.

تاکسی اومد و من رو به هاکان کردم.

-خب برید سوار شید، منم الان میام.

دوباره وارد خونه شدم. این خونه پر بود از خاطرات خوب و بد، پر بود از صدای خنده ها و گریه

هامون. دلم برایش تنگ می شد. وسط سالن چرخ می زدم؛ این خونه متعلق به ما نبود، نه تخت

هاش، نه اون مبل های زیبا، نه اون گلدون های سفالی، ما فقط چند دست لباس این جا داشتیم. دندون هام رو روی هم فشردم.

-برای همین بود که عمه وقتی می اومد این جا پوزخند می زد و منت رو سرمون می داشت که همه چیز رو از اون داریم.

مشتم رو کف دستم کوبیدم.

-تلافی می کنم، همه چیز خودمون رو می سازم، می بینی که می تونم .

با عجله کلید ها رو برداشتم و در های سالن رو قفل کردم. نگاهم به گل محمدی توی حیاط افتاد. تلخ لبخند زدم.

-یه گل دیگه برات می گیرم مامان.

دستی به صورتم کشیدم و از خونه ی پر از خاطراتمون بیرون زدم.

#ماکان

کتاب ها رو داخل قفسه ی کوچیکی که توی اتاق بود، مرتب کردم. اتاق فقط یه قفسه و یه کمد دیواری داشت. کف اتاق پارکت های چوبی بود و دیواره هاش همه و همه از چوب. ماهک وارد اتاق شد و من لبخند کم جونی زدم.

-می دونم که دوست نداری اتاقت با کسی شریک بشه ولی یه مدت باید با مامان توی این اتاق باشی.

خندید و گفت: چه خوب، من و مامان تو یه اتاق این عالیه.

به چشم هاش نگاه کردم.

-می دونی که تخت هم نداریم باید روی زمین بخوابی.

به سمتم اومد و رو به روم ایستاد.

-داداش اشکالی نداره، تو چقدر نگرانی! باور کن من مشکلی ندارم، می خوام یه کم از این نازک نارنجی بودن بیرون بیام .

توی بغلم گرفتمش.

-قربونت برم کوچولوی ریزه میزه.

خندید و ازم جدا شد.

-داداش؟

موهای خوش حالتش رو از روی صورتش کنار زدم.

-جانم؟

سرش رو پایین انداخت و با کمی من و من گفت: داداش... دیروز... خب سینا...

ابروم بالا پرید.

-خب؟

با ترس گفت: داداش به خدا به زور جلو راهم رو گرفت و گفت که می خواد بیاد... برای... خب...

اون...

لبخندی زدم.

-خواستگاری؟

ماهک با دست هاش صورتش رو پوشوند و تند تند سرش رو تکون داد. با صدای بلند خندیدم.

-خجالت؟ اونم ماهک؟ وای خدا به حق چیز های ندیده!

ماهک ولی چیزی نگفت و فقط توی اون حالت مونده بود. نزدیک رفتم و دست هاش که هنوز

روی صورتش بود رو ب*و*سیدم.

-اگه دیدیش بهش بگو بیاد.

ماهک دست هاش رو از روی صورتش برداشت و با تعجب نگاهم کرد.

-چی؟ خب اگه قصدش جدیه بگو بیاد.

ماهک آرام چشمی گفت و من با لبخند از اتاق بیرون رفتم .

ماهان و هاگان توی اتاق کناری مشغول جمع و جور کردن وسایلشون بودند و مامان از پنجره ی

حال مشغول تماشای باغ بود.

-قشنگه نه؟

مامان سرش رو به سمتم چرخوند و لبخند زد. به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.

-باغ قشنگیه، دیگه این جا خسته نمی شی؛ هر روز می تونی بری توی باغ. این جا کلی گل

محمدی قشنگ هست .

نفس عمیقی کشیدم.

-مامان؟ سینا همون پسره ای که ماهک رو دوست داشت، به ماهک گفته میاد خواستگاری. منم گفتم بزار بیاد، نمی دونم کار اشتباهی کردم یا نه؟ ولی می دونم که ماهک هم بی میل نیست، نمی خوام بینشون قرار بگیرم .

پوفی کشیدم.

-نگرانم، می ترسم اشتباه کنم .

تکیه به ویلچر نشستم.

-می خوام یه کارایی بکنم، ولی فعلا باید کمی دوباره سر پا شم. باید یه کار دیگه هم پیدا کنم . خندیدم.

-بزرگ تر خانواده هم عالمی داره ها!

نگاهم به چشم های مامان افتاد که پر از نگرانی و غم بود.

صورتش رو توی قاب دست هام گرفتم.

-عه مامان! اگه من پیام پیش تو دردل کنم و حرف بزنم تو هر بار این جووری ناراحت بشی، پشیمون می شما!

-قربونت برم همه چی خوبه، نترس.

لبخند زدم.

-تازه کیانا خانوم امشب برا شام دعوتمون کرده.

مامان ابروش رو بالا انداخت، با صدای بلند خندیدم.

-تو هم فهمیدی مامان؟ کیانا خانوم... وای... وای از کیانا خانوم و چشم هاش...

همراهم باشید .

#ماکان

توی جام صاف نشستم و رو به مرد قد بلند و چهارشونه که با این که سنی داشت ولی هنوز کلمه ی جذاب برازنده اش بود .

-خیلی خوش اومدید .

مرد مهربون لبخند زد.

-ممنونم پسر، ببخشید دیگه مزاحمتون شدیم ولی مطمئنم خودت هم می دونی که هر چه زوتر تکلیف این دو تا جون روشن بشه بهتره.

سرم رو به معنی تأیید حرفش تکون دادم.

-بله درسته همین طوره .

به سینا که کت و شلوار مشکی و خوش دوختی تنش بود و سر به زیر روی مبل نشست بود، اشاره کرد.

-سینا جان، در واقع پسر واقعیم نیست ولی خب من اندازه ی پسر دوستش دارم. از من و مادرش جدا زندگی می کنه بنا به دلیل هایی که فقط خودش رو قانع می کنه وگرنه من و مادرش تنهایییم و واقعا دوست داریم که اون کنارمون باشه.

نفس آه ماندی کشید و ادامه داد: از وقتی که گفته دل باختی دختر خانمی شده، من و مادرش خیلی مشتاق و خوش حال شدیم و الان در حضور شما به انتخاب پسرمان احسنت می گم. ماهک خانم بسیار زیبا و با وقار و خیلی خانواده دار هستند .

دستی به ته ریشش کشید و رو به من گفت: مطمئنم که با پسرمان صحبتی داشتید و در موردش می دونید. می خوام اگه صلاح می دونید و اجازه می دید این دو تا جون برن با هم حرف بزنند، ما هم یه سری صحبت ها رو داشته باشیم.

نگاهی به مامان کردم که با لبخند کم رنگی نگاهم می کرد؛ لبخند زدم و نگاهم رو به هاگان دادم که مثل قاتل ها به سینا و پدرش نگاه می کرد. دستی به گوشه ی لبم کشیدم تا خندم نگیره. ماهک سر به زیر و ماهان بی خیال بود. کیان مثل کارآگاه ها به این خانواده خیره شده بود و اما من پر از نگرانی و استرس بودم. نگاهی به سینا و خانواده اش کردم؛ نمی دونم چرا مثل اون روز که سینا رو توی کافی شاپ دیده بودم، حس خوبی نداشتم؛ مثل قبلنا از سینا خوشم نمی اومد . نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام بشم .

-اجازه ما هم دست شماست، بفرمایید .

سینا و ماهک از جاشون بلند شدند و به سمت اتاق مشترک ماهک و مامان رفتند .

از استرس و تشویش زیاد معده درد گرفته بودم. برای بار هزارم توی دلم نالیدم: «بابا کاش بودی...»

#ماکان

پدر سینا بعد از رفتن پسرش به اتاق، سرش رو بلند و جدی به من نگاه کرد. از نگاهش لرزی به تنم نشست؛ نگاهش سرد بود خیلی سرد.

-خب شما انگاری در مورد پسرمان می دونید؟ چون یه بار گفت که با شما دیدار داشته؟

پام رو روی پا انداخت.
-بله یه بار با ایشون دیدار داشتم.
لبخندی زد.
-خب سینا جان ۲۶ سالشه، شش ساله از ما جدا هستش. مهندس نقشه کشیه توی یه شرکت خیلی معتبر.
نگاهی به دور تا دور خونه انداخت و کج لبخندی زد.
-خونه ی خودش رو داره، کار داره. برای دخترتون زندگی مرفه و خوبی رو تأمین می کنه.
حرصم گرفت از حرفش، داشت پولش رو به رخ ما می کشید.
-ماهک ما از اولشم زندگی خوب و مرفهی داشته خداروشکر، الانم همین طوره. اگر الان توی این سن کم دارم به ازدواجش فکر می کنم به این دلیل که حسی بین این دو نفر وجود داره و من نمی خوام دچار اشتباه و گناه بشند همین .
پدر سینا با هول گفت: بله هیمن طوره، ببخشید ولی من قصد بدی نداشتم؛ لطفا سوء تفاهم نشه.
چیزی نگفتم و به مامان نگاه کردم. نمی دونم چرا هر کی سر راه ما قرار می گیره پول و مالش رو به رخ ما می کشه مگه ما محتاجیم؟ چرا به حال و دل ما توجه ندارند و حرف های نیش دارشون رو می زنند؟
سری از روی تأسف تکون دادم. صدای در اتاق ماهک اومد. لبخند روی لبش به معنی جواب مثبت بود؛ ولی من نمی خواستم این قدر زود جواب بده .
همین که پدر ناتنی سینا پرسید که دهنمون رو شیرین کنیم! ماهک با خجالت سرش رو پایین انداخت. سرفه ای کردم و رو به پدرش کردم و گفتم: به نظرم یه چند روزی رو به ما و خواهرکم فرصت فکر کردن بدید؟
پدرش با ابرویی بالا رفته نگاهی به سینا و بعد به زنش کرد و بعد آرام و ناراضی باشه ای گفت. از نگاهشون هیچ خوشم نیومد .
بعد از نیم ساعت قصد رفتن کردند. بیرون از خونه کنار کیان ایستاده بودم و به ماه نورانی نگاه می کردم.
-نگرانم کیان؛ حس خوبی به این خانواده ندارم.
کیان دست روی شونه ام گذاشت.

-منم همین طور، فقط عجله نکن توی این چند روز تحقیق می کنیم هر جور شده اطلاعات بیش تر از خانوادشون پیدا می کنیم.

لبخند کم رنگی زد.

-ممنونم کیان جان، ببخشید امشب توی زحمت افتادی.

مشتی به شونه ام کوبید.

-گمشو لوس.

بعد از کنارم رد شد و خمیازه ی بلند بالایی کشید.

-فعلا تا فردا.

سری برایش تکون دادم و به سمت خونه راه افتادم. با وارد شدنم به خونه یک راست به سمت اتاق ماهک راه افتادم.

ماهک روی تختش نشسته بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود.

-خواهرکم؟

سرش رو به سمتم چرخوند.

-جانم داداش؟

به سمتش رفتم و صورت زیباش رو توی قاب دست هام گرفتم.

-از داداش ناراحت نیستی که چند روز فرصت خواست؟ من فقط نگرانم.

آروم خندید.

-نه داداش چرا باید ناراحت باشم؟ اصلا خیلیم خوب کردی مگه من هولم؟

خندیدم و سرش رو ب*و*سیدم.

-قربونت برم، نمی دونم چرا حس خوبی بهشون ندارم بخصوص پدرش، یه چند روز جوابی نمی دیم تا بیش تر تحقیق کنیم تا ببینم چی می شه. خودت هم مواظب این پسره باش، ببین چیزی مشکوکی نداره!

تند تند سرش رو تکون داد.

-چشم داداش، حتما.

گونه هاش رو ب*و*سیدم.

-فدات بشم. الانم بخواب و استراحت کن.

از اتاق خارج شدم که چشمم به هاکان افتاد، روی مبل توی هال نشسته بود و سرش رو توی دست هاش گرفته بود. کنارش نشستم .

-نگران نباش!

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد.

-تو هم نگران نباش.

آروم خندیدم.

-با هم درستش می کنیم.

لبخند زد.

-آره باهم درستش می کنیم.

#.ماکان

کنار زن میان سال مهربونی توی پارک نشسته بودم. نفس عمیقی کشیدم.

-بخشید که مزاحمتون شدم راستش... خب چطور بگم اون همسایه ی رو به روتون... همون

پسری که بیست و شش سالشه، آقا سینا؛ یه جورایی عاشق خواهرم شده و من می خواستم یه

کم در موردش بدونم، اگه شما...

وسط حرفم پرید و دست های چروک و سفیدش رو توی هم قفل کرد.

-پسر خوبیه.

با تعجب نگاهش کردم. «همین؟»

-خب شما چند وقته می شناسیدش؟

خانم سرش رو بلند کرد و با غم نگاهم کرد.

-اون برادرزاده.

با هول و بهت گفتم: ای وای... خب ...

لبخندی زد و گفت: اشکال نداره، بهت حق می دم. بالاخره اومده خواستگاری خواهرت.

نفس عمیقی کشید.

-از وقتی داداشم فوت شد و زنش دوباره شوهر کرد ما کم تر هم دیگه رو می دیدیم و یه جورایی

نمی خواستیم مزاحم زندگی جدیدشون بشیم.

مانتوی سرمه‌ی رنگش رو توی دست هاش فشرد.

-شوهرم که فوت شد...

آروم زمزمه کردم.

-متأسفم، خدا رحمتشون کنه.

لبخند زد.

-ممنون. اون موقع تنها شده بودم؛ بچه نداشتم. وقتی فهمیدم سینا دور از خانواده ش زندگی می

کنه، تصمیم گرفتم توی اون ساختمون مسکونی یه خونه بخرم و دورادور حواسم به سینا باشه.

آهی کشید.

-سینا پسر خوبیه ولی لجباز و کله شقه. نمی دونم یعنی یه مدته مشکوکه...

سرم رو نزدیک تر بردم.

-مشکوک؟ لطفا هر چی هست به من بگید، تا اگه مناسب نیست خواهرم رو دستش نسپارم.

با چشم های به اشک نشسته و پر از غم به چشم هام زل زد.

-اون پسر خوبیه، فقط...

با بغض گفتم: خواهش می کنم هر چی هست بگید.

دستی روی گلوش گذاشت و چند تا نفس عمیق کشید تا بغض رو قورت بده.

-اون دو سه سالی می شه که با پدر ناتنیش هم دست شده، کار دقیقش رو نمی دونم، گاهی

چند تا مرد هیکلی که بیش تر به بادیگارد شباهت دارند همراه پدرش میان و ساعت ها پیش

سینا می موندن. گاهی... گاهی هم جون هایی که همسن خود سینان میان ولی اونا حال خوشی

ندارن، نمی دونم ولی.. ولی خب فکر می کنم سینا توی... کار مواد...

بغض ترکید و هق هقش بلند شد.

-بچه ی داداشم تباه شده، یکی یه دونه ی داداشم تباه شده. زن داداشم با ازدواج دوباره ش

زندگیش رو به باد داد. اونم زندگی خوبی نداره. یه چشمش اشک، یه چشمش خون.

با بهت به چشم های گریون زن رو به روم نگاه می کردم. «وای خدا باورم نمی شه...»

اشک هاش رو پاک کرد.

-مردک بی همه چیز فکر کنم تهدیدشون می کنه، اونا حالشون خوب نیست. سینا هم برای این

که اون مرد کاری به مادرش نداشته باشه، هر کاری می کنه.

با التماس به چشم هام نگاه کرد.

-لطفا چیزی در مورد من نگو، لطفا کاری به سینا نداشته باش فقط... فقط نزار خواهرت توی خطر بیفته و از سینا دورش کن همین، لطفا کاری به سینا نداشته باش، اونو تحویل پلیس نده... اون بی گناهه، اون مجبوره.

دستی به چشم های ترم کشیدم و سرم رو تند تند تکون دادم.

-حتما... حتما همین کار رو می کنم.

از جام بلند شدم.

-خیلی خیلی ازتون ممنونم، لطفا من رو ببخشید که ناراحتتون کردم و باعث شدم گریه کنید. لطف بزرگی در حقم کردید. من کاری به سینا ندارم فقط خواهرکم رو ازش دور نگه می دارم، همین .

لبخند کم رنگی زد.

-ممنون.

لبخندش رو با لبخند نصف نیمه ای جواب دادم.

-من می رم، بازم ممنونم. خدانگهدارتون.

از عمه ی سینا دور شدم، خیلی دور. وارد کوچه ای شدم و همون جا روی زمین نشستم.

-وای خدای من، چطور به ماهک بگم؟ چطور این اتفاق افتاد؟ من داشتم یکی یه دونه خواهرم رو

دست یه خلافکار می دادم؟

روم رو به سمت آسمون کردم.

-ممنون خدا که این زن رو سر راهم قرار دادی. توی این چند روز که تحقیق کردم هیچ چیز

مشکوک نبود و دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که جواب مثبت بدیم. ممنونم خدا...

تندی از جام بلند شدم.

-باید با ماهک حرف بزنم، آره اون باید بدونه.

از کوچه بیرون اومدم و با عجله به سر خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم و برگردم خونه.

#ماکان

وارد اتاق ماهک شدم. مشغول مرتب کردن لباس هاش بود تا من رو دید از جاش بلند شد.

-سلام داداشی، کی اومدی؟

نزدیک تر رفتم و با لبخند گفتم: یه نیم ساعتی می شه گل، حالت خوبه؟

سرش به معنی آره تکون داد.

-خوبم ممنون.
روی پارکت های سرد اتاق نشستم .
-بشین کارت رو بکن.
با تردید نشست.
-چیزی شده؟
لبخند زدم.
-چقدر به داداش ماکان اعتماد داری؟
دستش رو روی چشم هاش گذاشت.
-اندازه ی چشم هام.
لبخندم پررنگ تر شد.
-داداش ماکان هر چی بگه...
وسط حرفم پرید.
-داداش ماکان هر چی بگه، همونه، هر چی بگه درسته و می دونم صلاحه.
-داداش قربونت بره .
نفس عمیقی کشیدم.
-ماهکی؟
لبخندی زد و گفت: جونم؟ بگو داداشی می دونم می خوای یه چیزی بگی!
به صورت زیبا و معصومش خیره شدم. «خدای من چطوری بهش بگم؟»
پوفی کشیدم.
-ماهک خوشکلم، این چند روز من خیلی تحقیق کردم و راستش از هر کی و هر کجا سوال می پرسیدم، از سینا تعریف می شنیدم .
دستی داخل موهام بردم.
-ولی امروز صبح...
ماهک کنجکاو نگاهم می کرد. ادامه دادم: عمه ی سینا رو دیدم. خواهر پدر واقعیش. یه چیز هایی می گفت.
ماهک با همون تعجب و کنجکاوی که توی چشم هاش موج می زد، پرسید: چی می گفت؟

شروع کردم به گفتن حرف های عمه ی سینا، هر چیزی که دیده بودم و شنیده بودم رو گفتم. به چشم های ماهک نگاه نمی کردم؛ می دونستم که بارونی و غمگینه. حرف هام که تموم شد، دست های لرزانش رو گرفتم.

- نمی خواستم ناراحتت کنم خواهرکم ولی چیز هایی که من شنیده بودم رو، تو هم باید می شنیدی. من بد تو رو نمی خوام؛ نمی خوام آینده ات تباه بشه و این که دلت بشکنه. تموم تلاشم رو می کنم که از بدی ها و زشتی ها دور باشی، ولی... سخت بود گفتنش ولی باید می گفتم.

-اگه... اگه بازم می دونی سینا رو خیلی دوست داری یا نمی تونی ازش بگذری حتی با این مشکل بزرگی که داره، این رو بدون که ما سه برادر مثل کوه پشتتیم. ازت می خوام که تصمیم درست رو بگیری عزیزم .

نگاهم رو از دست هاش گرفتم و به چشم هاش دوختم.

-ماهک؟ خواهری؟ بیش تر بهش فکر می کنی آره؟

صورتش غمگین و چشم هاش نم دار بود، می دونستم که بغض سنگینی تو گلوشه. سرش رو به معنی تأیید تکون داد و با صدای گرفته ای گفت: آره حتما.

-قربونت برم، نگران هیچی نباش؛ درست فکر کن و بدون که ما همیشه کنارتیم، همیشه پشتتیم و تنهات نمی ذاریم.

لبخندی زد.

-می دونم.

از جام بلند شدم.

-به مامان می گم بیاد پیشت. من توی هالم هر چی بود، هر چی خواستی، فقط به خودم بگو.

تند تند سرش رو تکون داد.

-چشم.

از اتاق خارج شدم و تکیه ام رو به دیوار دادم .

-بمیرم برا قلب مهربون و کوچولوت خواهرکم... چرا باید کسی که دوستش داری این جور از آب در بیاد؟!

هاکان تا چشمش به من افتاد از روی مبل بلند شد.

-چی شده؟ از صبح که اومدی دپرسی، الانم که یه ساعت با ماهک تو اتاقی، حالت که بیرون اومدی باز حالت بده!... چی شده؟

به سمت آشپزخونه رفتم.

-بزار یه قهوه بیارم، می گم برات.

#ماکان

لیوان قهوه رو روی میز چوبی گذاشتم و نگاهم رو به چشم های سرخ و پر از بهت هاکان دوختم .
-باورت نمی شه نه؟

پوزخندی زدم.

-داشتم چه غلطی می کردم؟ دستی دستی خواهرم رو بدبخت می کردم؟
پوف کلافه ای کشیدم.

-حس می کنم به هیچ دردی نمی خورم.

هاکان دستی توی موهاش برد و با حرص کشیدشون.

-وای خدا... به اون پسره ی لاغر مردنی نمی خورد که همچین آدمی باشه!
مشتش رو کف دستش کوبید.

-حقش مردنه کثافت، خواهرک ساده ی من...

تندی از جاش بلند شد و گفت: حتما الان ناراحته و داره گریه می کنه، ما باید پیشش باشیم.

به سمت در اتاق ماهک رفت که با عجله از جام بلند شدم و بازوش رو گرفتم .

-صبر کن، به مامان گفتم بره پیشش.

هاکان خواست چیزی بگه که صدای ماهک بلند شد، داشت با مامان صحبت می کرد.

-مامان؟ کاش می تونستی حرف بزنی، یه چیزی بگی، آرومم کنی، راهنماییم کنی... نمی دونم چرا

این طوری شد؟ اصلا... اصلا انتظار نداشتم! اصلا... به قیافش نمی خورد، حرف هاش، حرکاتش

این طوری نشون نمی داد که پسر بدی باشه، واسه همین دل بهش دادم.

با بغض ادامه داد.

-بابا نیست ولی خداروشکر داداشا هستند، اگه من از سر همین سادگی حرفش هاش رو بیش

تر باور می کردم و جواب مثبت می دادم چی؟ اشکال نداره، سینا رو فراموش می کنم؛ دنیای ما

که به آخر نرسیده، اصلا سینا نبود یکی بهتر... همین کیان، نگاه چه خوشگله!

هاکان با چهره ی حرصی زیر لب گفت: دختره ی خیره سر.

آروم خندیدم و گفتم: هیس فقط داره شوخی می کنه، می خواد خودش و مامان رو آروم کنه. حالش خوب نیست.

هاکان نگران نگاهم کرد.

-امیدوارم که زود حالش خوب بشه.

لبخند زدم.

-خوب می شه، ما کنارشیم.

#ماکان

سینا با حرص و خشم رو به من کرد.

-یعنی چی؟ به چه دلیل؟ ما هم دیگه رو دوست داریم، چرا می خوایید جدامون کنید؟ اصلا ماهک کجاست هان؟

هاکان با داد گفت: ببند دهنتو، صداتو چرا انداختی رو سرت هان؟ نمی خوادت به زور که نیست. سینا پوزخندی زد.

-من رو می خواد شما نمی زارید، شما... شما مانع باهم بودنمونید.

خواستم چیزی بگم که با شنیدن صدای قدم های آرومی به پشت سر برگشتم. ماهک بود، آروم داشت به سمتمون می اومد. هاکان اسمش رو زمزمه کرد. ماهک کنار من ایستاد و با جدیت رو به سینا گفت: من تو رو نمی خوام، این تصمیمه منه. هیچ کس مانع نیست فقط من نمی خوامت.

سینا با هول اومد و رو به روی ماهک ایستاد.

-این یعنی چی ماهک؟ قرار ما این نبود! ما...

ماهک وسط حرفش پرید.

-مایه وجود نداره. تو توی زندگی من و توی دنیای ما جایی نداری سینا، پس لطفا برو.

سینا عقب گرد کرد و هیستریک خندید و گفت: باشه ولی بد می بینید، همتون رو به خاک سیاه می نشونم.

هاکان به سمتش قدم برداشت که مانعش شدم. سینا با قدم های تند از باغ خارج شد و من نفس راحتی کشیدم.

ماهک سرش رو به شونه ام تکیه داد و آروم گفت: تموم شد.

سرش رو توی بغلم گرفتم.

-همه چی درست می شه یکی یه دونه ی داداش، همه چی درست می شه .
سرش رو بلند کرد و با لبخند کم رنگی نگاهم کرد.
-می دونم داداش.
روی موهایش رو ب*و*سیدم.
-ببخش که این طوری شد عمر داداش.
دست هاش رو دورم حلقه کرد و با بغض گفت: اشکال نداره .
چیزی برای گفتن نداشتم، دل خواهرکم شکسته بود و من فقط نظارگر بودم و کاری از دستم بر
نمی اومد .
کیانا به سمتمون اومد.
-ماهک جون اگه دوست داری امروز رو بیا پیش من؟
ماهک ازم فاصله گرفت و دستی به چشم هاش کشید؛ با لبخند گفت: البته که دوست دارم .
ماهک همراه کیانا به سمت عمارت رفتند؛ من، ماهان، هاکان و کیان وارد کلبه شدیم .
دستی توی موهام کشیدم.
-نمی دونم چیکار کنیم؟
کیان شونه ای بالا انداخت و گفت: تموم شد دیگه، چیکار باید بکنیم؟
با حرص نگاهش کردم.
-تهدیدیش جدی بود!
کیان لبخند زد.
-ما همه مواظب ماهک خانومیم، نگران نباش.
سرم رو به معنی نه تکون دادم.
-نه، تو نه... این مدتم از کار و زندگی افتادی بخاطر ما.
ابرویی بالا انداخت.
-لوس نشو لطفا.
بعد پا روی پا انداخت و گفت: ما همگی چهارچشمی حواسمون به ماهک خانوم هست تا کمی
آب ها از آسیاب بیفته.
لبخندی زدم.
-ممنونم.

نگاهم به هاکان افتاد که توی فکر بود.

-به چی فکر می کنی هاکان؟

پوفی کشید.

-فقط نگران ماهکم همین. حال روحیش و حالا این تهدید .

خودم رو روی مبل پرت کردم.

-نگران نباش درست می شه، خدا بزرگه. کنار هم و باهم درستش می کنیم.

توی دلم نالیدم.

«خدایا هوامونو داشته باش...»

.

.

.

#ماکان

یه هفته گذشته بود. روزها آرام و خوب می گذشت. سینا انگار بی خیال شده بود و حال ماهک

هم رو به خوبی بود .

من، هاکان، ماهان و کیان چهار چشمی حواسمون به ماهک بود و هر لحظه هر جا که می رفت

همراهش بودیم جوری که گاهی از دستمون کلافه می شد.

اما ما نگرانیش بودیم و به هیچ عنوان نمی خواستیم که تنهایی جایی بره .

امروز تولدشون بود و خواهرکم و ماهان بالاخره بیست و یک ساله می شدند.

قرار نبود جشن و مهمونی بزرگی بگیریم، فقط دعوتشون می کردم به یه رستوران تا با هم دیگه و

کنار هم شب خوبی رو بگذرونیم .

مدتی بود که همزمان دو تا کار می کردم و توی این مدت یه کمی پول پس انداز کرده بودم تا برای

ماهان و ماهک کادو بخرم و خب امروز برای هر دوتاشون گوشی آیفون خریده بودم. گرون بود و

برای منی که هر لحظه به پول نیاز داشتم زیادی بود ولی خوش حالی خواهر و برادرم ارزشش رو

داشت .

ماهان دانشگاه بود و کیانا ماهک رو همراه خودش بیرون برده بود تا ما سوپرایزمون رو آماده کنیم.

کار زیادی قرار نبود انجام بدیم، فقط کمی داخل حیاط رو چراغونی و پر از بادکنک کرده بودیم. یه

کیک تولد بزرگ هم گرفته بودیم و بعد می خواستیم بریم رستوران .

دور تا دور حیاط رو نگاه کردم و با لبخند رو به هاکان و کیان گفتم: عالی شده.
هاکان لبخندی زد.
-خوش حالم که همه چیز به خوبی تموم شد.
در خونه باز شد و ماهان وارد خونه شد. کیان گیتار به دست شروع کرد به خوندن آهنگ تولد.
ماهان با تعجب و لبخند به سمتون اومد.
-سلام، وای مرسی...
خندید و گفت: چه سوپرایزی، واقعا مرسی .
به سمت من اومد و مردونه بغلم کرد.
-مرسی داداشی.
پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم: خواهش می کنم پسر، تولدت مبارک ان شاء الله که صد و بیست ساله شی.
با ذوق تشکر کرد و به سمت هاکان رفت و بغلش کرد. هاکان با غر غر از خودش جداش کرد.
-هی بی خیال خوشم نمیاد از این ابراز احساسات.
ماهان خندید که هاکان شونه اش رو فشرد.
-تبریک می گم ماهان جان، آرزوی داشتن عمر طولانی و زندگی خوبی رو برات دارم.
ماهان با بغض تشکر و به سمت کیان رفت.
-ممنونم داداش کیان.
کیان هم بغلش کرد و تبریک گفت و کلی سر به سرش گذاشت .
به ساعت مچیم نگاه کردم.
-ماهک و کیانا خانم چرا نیومدن؟
کیان شونه ای بالا انداخت.
-نمی دونم والا، میان حالا. این خانوما رفتن بازار راه خونه رو گم می کنند .
لبخندی زدم ولی نمی دونم چرا دلم شور می زد. توی همین حین در حیاط باز شد. کیان گیتارش رو برداشت و تا خواست شروع به خوندن کنه صدای هق هق کیانا بلند شد. به معنای واقعی بند دلم پاره شد. پا تند کردم و با دو به سمتش رفتم. کیانا با زانو روی زمین افتاد. توان هیچ کاری رو نداشتم و صدا ها رو نمی شنیدم. فقط جای خالی ماهک بدجور بهم چشمک می زد. تنها بودن

و گریه‌ی کیانا، خبر خیلی بدی رو به همراه داشت، خیلی بد. با ترس و لب‌های لرزون زمزمه کردم.

-ماهکم...

.
.
.
.

#ماکان

با عجله کنار کیانا زانو زدم.

-کیانا خانم ماهک کجاست؟ چرا همراhton نیست؟ رفته سوپر مارکت سر کوچه آره؟ حتما...
حتما فکر کرده تولدشو یادمون رفته و قهر کرده آره؟

هق هق کیانا سوهان روحم شده بود.

-توروخدا بگید چی شده؟ حتما عمه به زور وادارش کرده بره پیشش تا براش تولد بگیره اره؟
تک خنده ای کردم.

-شاید می‌خواد ما رو بترسونه و سوپرایزمون رو خراب کنه هان؟ آره؟

شال مشکی رنگ کیانا رو توی دستم مشت کردم و با بغض گفتم: توروخدا بگو... بگو چرا... چرا

ماهک همراहत نیست؟ لطفا گریه نکن، بگو... بگو ماهک کجاست؟

کیانا با صدای گرفته و هق هق گفت: یه ون...

با هول گفتم: ون؟ ون چی؟

کیانا صورتش رو توی دست هاش گرفت.

-یه ون مشکی... یه ون مشکی سر کوچه ایستاده بود و تا ما... از کنارش رد شدیم درش باز شد و

یه مرد هیکلی دست ماهک رو گرفت و... همراه خودش داخل ماشین برد... من... من خیلی تقلا

کردم، دست ماهک رو ول نمی‌کردم ولی... سرعت ماشین زیاد بود و من روی زمین افتادم...

نتونستم... نتونستم به ماهک برسم من... متأسفم...

هق هقش اوج گرفت و با صدای بلند گریه می‌کرد و گاهی کلمه‌ی متأسفم رو از میون زمزمه

هاش می‌شنیدم.

مسخ شده و توی بهت بودم، نمی تونستم حرف های کیانا رو هضم کنم. باورم نمی شد... باورم نمی شد!

سرم رو ربات وار چرخوندم و به هاکان و ماهان نگاه کردم. ماهان یه گوشه روی زمین نشسته بود و گریه می کرد، هاکان هم توی شک بود و فقط به یه نقطه خیره شده بود. کیان با غم و نگرانی به ما نگاه می کرد و مطمئن چیزی برای گفتن نداشت .

چشم هام می سوخت و به چیزی انگار توی گلوب گیر کرده بود، نفسم بالا نمی اومد و چشم هام سیاهی می رفت. قرار بود امشب یه شب فوق العاده باشه ولی...

با صدای چرخ های ویلچر مامان، به پشت سر برگشتم. مامان با لبخند به سمتمون می اومد ولی تا چشمش به ما و اوضاعمون افتاد، لبخند روی لبش خشک شد و سرعت ویلچر رو بیش تر کرد. نگاهش روی چهره ی تک تکمون چرخید، چندبار نگاهش رو توی حیاط چرخوند و بلاخره طاقت نیاورد و رو به من تند تند سرش رو تگون داد. اشکم چکید.

-ماهکمون نیست مامان، یکی یه دونه خواهرم نیست، بردنش، اون... اون سینای بی همه چیز... کار اونه... می دونم.

مردمک چشم های مامان می لرزید و اشک توی چشم هاش جمع شده بود. با داد هاکان نگاهم رو از مامان گرفتم. هاکان مشتی کف دستش کوبید.

-می کشمش اون پسره ی حرو... می کشم. آشغال...

بعد با بغض ادامه داد.

-نباید تنهاش می داشتم، باید باهاش می رفتم، باید... باید پیشش می بودم ...

تند تند اشک هام رو پاک کردم و از جام بلند شدم.

-پیداش می کنیم، پیداش...

چشمم به مامان افتاد که روی ویلچر بی حال افتاده بود و چشم هاش بسته بود. با هول داد زدم:
مامان؟

#ماکان

توی راهروی بیمارستان قدم می زدم. ترس و نگرانی و ناراحتی تنها حس هایی بود که اون لحظه داشتم. نگرانی برای حال مامان، ترس برای نبودن ماهک، داشتم دیونه می شدم. حال ماهان و هاکان هم بدتر از من بود؛ یه گوشه روی زمین نشسته بودند و ساکت فقط به یه نقطه خیره شده بودند .

خداروشکر حداقل توی این وضع کیان و کیانا بودند و کمک می کردند. رفته بودند تا پلیس رو در جریان بزارند تا شاید پلیس بتونه کاری بکنه، چون ما فقط توی بهت بودیم و نمی دونستیم چه غلطی بکنیم. من صبر کرده بودم تا مامان به هوش بیاد، اون موقع می رفتم و کل شهر رو می گشتم تا ماهک رو پیدا کنم، تموم جاهایی که سینا می رفت رو می رفتم تا پیداش کنم و از روی زمین محوش کنم.

با دیدن دکتر که از اتاق بیرون می اومد، به خودم اومدم و با عجله به سمتش رفتم.
-آقای دکتر... مامانم؟

دکتر لبخند مهربون و اطمینان بخشی زد.

-خداروشکر که حالشون خوبه و خطر رفع شده. چون یه بار سخته کردند خیلی باید مواظب باشید که به ایشون شک وارد نشه تا خدایی نکرده باز هم دچار حمله‌ی دیگه ای نشند.
توی دلم نالیدم: «این روز ها زندگیمون شده پر از شک و خطر»...
لبخند کم جونی زدم.

-خیلی ممنونم آقای دکتر، حتما مواظبشون هستم. راستی می تونم ببینمشون؟

دکتر به اتاق اشاره کرد و گفت: البته وارد بخش شده می تونی بری ببینیش ولی زیاد پیشش نمونید بزارید استراحت کنه.

تند تند سرم رو تکون دادم.

-حتما آقای دکتر ممنونم.

پا تند کردم و به سمت اتاق مامان رفتم. وارد شدم؛ با دیدن بدن نحیف و رنگ پریده‌ی مامان، بغض توی گلویم نشست.

-مامان؟

به تخت نزدیک شدم.

-مامانم؟ عزیز من؟ بلند شو مامان... حالمون خوب نیست، چشم هات رو باز کن و با اون چشم های مهربونت نگاهم کن، بزار جون بگیرم، بزار نیرو بگیرم که برم ماهک رو پیدا کنم.

بغضم رو به سختی قورت دادم.

-مامان؟ دست و دلم به هیچ کاری نمی ره. حال بد تو... نبودن ماهک... همه و همه داره ذره ذره جونم رو می گیره. تو خوب شو بزار من از حال تو خیالم راحت شه.

دست های سرد و چروکش رو گرفتم.

-فدات بشم، ماهک رو پیدا می کنم نگران نباش.
با تکون خوردن انگشت شصت مامان، چشم هام گرد شد و هول کردم.
-مامان؟ مامانم؟
خواستم دستم رو از دستش بیرون بیارم و به پرستار ها خبر بدم که دستم رو فشرد.
-ما...هک... پیدا...ک...ن...اون...می...تر...سه...
با بهت داشتم به مادری که دو سال بود صدای دلنشینش رو نشنیده بودم، نگاه می کردم.
-وای... مامان... تو... داری... حرف می زنی...
لبخند بزرگی روی لبم نشست.
-مامانم؟ مامان مهربونم...
قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم چکید.
-کاش ماهک بود، کاش الان وضعمون این جور نبود تا من و بچه ها از شنیدن صدات قهقهه
بزنیم و شادی کنم. متأسفم مامانم که این طوری شد... نتونستم مواظب یکی یه دونت باشم.
اخمی کرد و دوباره دستم رو فشرد.
-نگو...ماکانم... فقط...پیداش...کن...
تند تند سرم رو تکون دادم.
-چشم... چشم... پیداش می کنم، قول می دم تا وقتی پیداش نکنم این جا نیام... پیداش می
کنم.
-فدات بشم، مرسی که هستی مامانم، از شنیدن صدات خیلی خوش حالم، ماهکم میارم پیشت
تا اونم از شنیدن صدات مثل من ذوق کنه خب؟
اشک های صورت مامان رو پاک کنم.
-گریه نکن قربونت برم، گریه نکن. الان می رم تا ماهان و هاکان هم بیان پیشت.
با قدم های بلند و تند از اتاق خارج شدم. با بیرون رفتنم از اتاق صدای گریه ام بلند شد. مهم
نبود همه می بینند، مهم نبود چی می گن، مهم نبود ترحم می کنند یا مسخره... نه مهم نبود،
مهم این بود که الان جای یکی از اعضای خانوادم خالی بود، نمی دونستم کجاست، نمی دونستم
حالش خوبه، ترسیده؟ گریه کرده؟ نمی دونستم و داشتم از دوریش نابود می شدم؛ حس می
کردم یه تیکه‌ی بزرگ از قلبم کنده شده...
تند تند اشک هام رو پاک کردم، قول دادم... آره باید پیداش کنم... من به مامان قول دادم.

به سمت ماهان و هاکان رفتم. لبخند کم رنگی زدم.

-مامان به هوش اومده... تازه... تونست حرف بزنه...!

هاکان تندی از جاش بلند شد و ماهان با ذوق گفت: جدی؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم.

-برید پیشش.

ماهان با چشم ها اشکی و دو به سمت اتاق مامان رفت، هاکان هم خواست بره که بازوش رو

گرفتم.

-مواظب خودت و مامان و ماهان باش.

با اخم نگاهم کرد.

-کجا می ری؟

بازوش رو آرام فشردم.

-می رم پیش کیان و کیانا تا ببینم چیکار کردند، مواظب خودتون باشید.

دستش رو روی دستم گذاشت.

-منم میام.

به چشم های نگرانش نگاه کردم.

-فعلا مامان رو ببین، بعدا بهت زنگ می زنم که کجام.

کمی با شک و تردید نگاهم کرد و بعد باشه ای گفت.

خداحافظی کردم و تندی از بیمارستان خارج شدم .

سرم رو بلند کردم و به تاریکی شب خیره شدم. با صدای گرفته ای آرام زمزمه کردم.

-هوامو داری دیگه آره؟

#ماکان

همون طور که سوار تاکسی می شدم شماره ی کیان رو گرفتم. بعد از دو بوق جواب داد.

-الو ماکان؟

با صدایی خش دار و گرفته گفتم: چی شد کیان؟

آهی کشید.

- ما همه چیز رو به پلیس گفتیم و اطلاعات کامل رو دادیم ماکان، تو لازم نیست بیایی ما هم بر می گردیم خونه. بیا خونه با هم می ریم جاهایی که سینا قبلا اون جا بوده. شب هم که هست جای زیادی نمی تونیم بریم، فعلا برگرد خونه.

فقط تونستم بگم باشه و گوشی رو قطع کردم .

آدرس خونه ی عمه ی سینا رو به راننده دادم. من نمی تونستم برگردم خونه؛ نبود ماهک تو اون خونه دیونه ام می کرد، پس همون بهتر که به چند جا سر می زدم .

از تاکسی پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم. با عصبانیتی که کاملا توی حرکاتم معلوم بود از پله ها بالا رفتم، حتی صبر نکردم که آسانسور پایین بیاد. نفس نفس می زدم.

-کثافت بی همه چیز...

به در خونه ی سینا رسیدم، تند تند زنگ در رو فشار می دادم و با مشت به در می کوبیدم. می دونستم که از اون جا رفته، ولی هنوزم ته دلم امید کمی داشتم. چند لگد به در زدم، داد زدم.

-فقط دعا کن دستم بهت نرسه پست فطرت .

با عجله از پله ها بالا رفتم تا به طبقه ی بالا برسم. زنگ خونه ی عمه اش رو زدم. نیم ساعت اون جا ایستادم ولی در باز نشد. نمی خواستم بی خیال شم، مطمئن بودم که عمه اش هنوز اون جاست. چندبار پشت سر هم زنگ در رو زدم که بالاخره در به آرومی باز شد و قامت خمیده و بدن نحیف زن توی چهارچوب در ظاهر شد.

-خانم... خانم لطفا...

بدون گفتن حرفی به داخل خونه اشاره کرد. تند تند کفش هام رو از پام در آوردم و وارد خونه شدم .

-خانم... شما از سینا خبر دارید؟

از کنارم رد شد و روی مبل کرم رنگ و قدیمی نشست.

-باز چیکار کرده؟

صدام با بغض همراه شد.

-خواهرکم رو برده... بهش جواب نه دادیم... گفت نمی زاره آب خوش از گلومون پایین بره، دیشب یکی خواهرم رو به زور سوار ماشین کرده. می دونم کار خودشه.

زن تمام مدت با تعجب و بهت به من نگاه می کرد.

-یعنی... سینا این کار رو کرده؟ وای...!

کنار پاش زانو زدم.
-تورو خدا اگه چیزی می دونید، اگه جایی رو می دونید که رفته... بهم بگید لطفا، خواهرم توی دست اون نامرداست... لطفا...
عمه‌ی سینا که حالا اشک توی چشم هاش جمع شده بود با ناامیدی نگاهم کرد.
-دیشب با هول ولا اومد و یه سری وسایل داخل کوله اش چیوند و رفت، می ترسید، می لرزید، نگران بود، می دونستم که یه کاری کرده ولی من نمی تونستم برم و ازش بپرسم، فقط از دور به کارهاش نگاه می کردم. از دیشب ازش خبری ندارم، فقط...
با ذوق نگاهش کردم.
-چی؟ فقط چی؟
دست هاش رو توی هم قلاب کرد.
-آدرس یه چند جا رو می دم برو اون جا ها رو ببین، هر چند بعید می دونم که تا الان اون جا هم مونده باشه.
اشکم چکید.
-اشکال نداره، بگید... می رم همه جا رو می گردم، فقط بگید... کجاست؟ کجاها برم؟
با غم نگاهم کرد. به دفترچه‌ی کنار میز تلفن اشاره کرد.
-اون رو بیار و بنویس.
چهار زانو به سمت میز تلفن چوبی رفتم. دفترچه رو همراه با خودکار آبی رنگ برداشتم.
-بگید...
آدرس چند خونه، کارخونه، ویلا و باغ رو بهم داد. همه رو یادداشت کردم و با هول از جام بلند شدم.
-ممنونم، خیلی ممنونم. جبران می کنم، به خدا جبران می کنم.
لبخند زد.
-برو پسر، امیدوارم که هر چه زودتر خواهرت رو پیدا کنی.
لبخند کم رنگی زدم.
-ممنونم، مواظب خودتون باشید.
با عجله از خونه خارج شدم و همون طور با دو از پله ها پایین رفتم.
-پیدات می کنم ماهکم، پیدات می کنم...

#ماکان

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه‌ی ویلایی ولی قدیمی رفتم. چراغی توی اون خونه روشن نبود ولی من باز نا امید نبودم و زنگ در رو فشردم. چندبار زنگ رو فشردم، چندبار با مشت محکم به در زدم، چندبار با لگد به در کوبیدم ولی هیچ خبری نبود. آهی کشیدم. آخرین جایی بود که آدرسش رو داشتم. همه‌ی ویلاها رو رفتم، همه‌ی خونه‌ها، شرکت‌ها حتی خونه‌ی پدر و مادرش ولی هیچ کس ازش خبری نداشت. مادرش با اشک و آه ازم خواهش می‌کرد کاریش نداشته باشم ولی من فقط می‌خواستم بکشمش. پوزخند و نگاه خونسرد ناپدریش روی اعصابم بود و من مطمئنم بودم که ازش خبر داشت ولی چیزی نمی‌گفت. دست هام رو داخل شلووار لیم بردم و نگاهی به آسمون کردم.

-لطفا... لطفا کمکم کن...

نگاهم رو دوباره به ویلا دوختم و همون طور قدمی به عقب برداشتم. نا امید و پر از غم به اون خونه‌ی درب و داغون و قدیمی نگاه می‌کردم. بعد از گشتن اون همه جا، امید داشتم که حداقل این جا باشه، امید داشتم که حداقل این جا و بعد از دو روز ماهکم رو پیدا کنم ولی انگار شانسی با من یار نیست.

-باز می‌گردم، همه جا رو می‌گردم و پیدات می‌کنم.

پشتم رو به ویلا کردم و خواستم از اون جا برم که با صدای افتادن چیزی که از حیاط ویلا اومد، ایستادم.

-یعنی ممکنه؟

سرم رو بلند کردم که سایه‌ی ای رو پشت پنجره‌ی اتاق بالایی ویلا دیدم.

-اینجان!... وای خدا...

خواستم نزدیک تر برم و از دیوار بالا برم که پشیمون شدم.

«اونا الان می‌دونند این جام، پس مطمئنم اگه من وارد بشم بلایی سر ماهک میارن، پس فعلا باید کمی از این جا دور بشم تا فکر کنند که بی خیال شدم.»

پشتم رو به ویلا کردم و با قدم‌هایی آروم و سری پایین از ویلا دور شدم.

#ماکان

پا تند کردم و وارد کوچه‌ی نزدیک ویلا شدم. با هول و دست‌های لرزون شماره‌ی کیان رو گرفتم؛ بعد از یک بوق برداشت.

-الو خبر مرگت کدوم گوری هستی دو روزه تو هان؟

بدون توجه به داد و بیداد کیان شروع کردم به حرف زدن.

-کیان من یه جایی هستم که خیلی مشکوکه، عمه‌ی سینا این آدرس رو بهم داده. من اون جام تو

و هاگان هم زود بیایید؛ چون من رو دیدن مطمئنم که به زودی فرار می‌کنند، لطفا زود بیایید.

بدون گفتن حرف دیگه ای و بدون این که منتظر جواب کیان باشم. گوشه‌ی رو قطع کردم و آدرس

رو پیامک کردم. گوشه‌ی رو روی سایلنت گذاشتم و با یه نفس عمیق از کوچه بیرون زدم. توی

تاریکی و سایه‌ها حرکت می‌کردم. دور و اطراف ویلا رو خوب وارسی کردم، بعد از این که کسی رو

اون جا ندیدم با سرعت خودم رو به دیوار حیاط رسوندم. با مشقت از دیوار بالا رفتم؛ کسی داخل

حیاط نبود ولی وجود ظرف‌های یک بار مصرف غذا، نشون می‌داد که کسانی داخل ویلا هستند.

هیچ چراغی توی ویلا روشن نبود و همین من رو سردرگم می‌کرد.

-اگه داخل ویلان پس چرا هیچ چراغی روشن نیست؟

به آرومی و احتیاط از دیوار آجری پایین اومدم؛ به دیوار حیاط چسپیده بودم و توی تاریکی به

آرومی حرکت می‌کردم. تموم ویلا، درها و پنجره‌ها رو از نظر گذروندم و از همون دور، با دیدن

قفل بزرگ در، آه از نهادم بلند شد.

-لعنتی...

دوباره با قدم‌های آروم حرکت کردم تا نگاهی به پشت حیاط هم بندازم. با رسیدنم به حیاط

پشت، پله‌هایی که به زیرزمین منتهی می‌شد و نور کمی که از پنجره بیرون زده بود، توجهم رو

جلب کرد. نور امیدی توی دلم نشست. آروم زیر لب زمزمه کردم.

-خدایا یعنی می‌شه این جا باشند؟

#ماکان

دوباره نگاهی به اطراف انداختم، کسی بیرون ویلا نبود. با قدم‌های آروم به سمت زیرزمین رفتم.

سعی کردم با کم‌ترین سر و صدا وارد بشم. نمی‌دونستم چی در انتظارمه، نمی‌دونستم کی و

چند نفر اون پایین ولی من فقط می‌خواستم ماهک رو صحیح و سالم اون پایین ببینم و چیز

دیگه ای مهم نبود.

با نفس عمیقی از آخرین پله هم پایین اومدم و نگاهم رو دور تا دور زیرزمین کوچیک و کثیف

چرخوندم. انتظار دیدن ماهک، سینا و بادبگارد هاش رو داشتم ولی با دیدن ده، دوازده دختری

که توی خودشون مچاله شده بودند، چشم هام گرد شد و با بهت لب زدم.

-این جا... چه خبره؟

تند تند سرم رو چرخوندم و میون اون همه دختر که هیچ کدوم حال خوشی نداشتن، به دنبال ماهک زیبام می گشتم. نزدیک تر رفتم.

-ماهک؟ ماهک این جایی؟

جسم بی جونگی که روی زمین با لباس هایی خاکی و پاره، دراز کشیده بود، تکونی خورد. با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و کنارش زانو زدم. پشتش به من بود ولی لباس ها و موهایش می گفت که این جسم ضعیف ماهک منه. دستم رو روی بازوش گذاشتم و تکونش دادم.

-ماهک؟

مثل برق گرفته ها سرش رو بلند کرد و به من خیره شد. چشم هاش دو دو می زد و مردمک چشم هاش می لرزید. توی بهت بود، آرام لب زد: دوباره خواب؟

دستم رو جلو بردم و صورت رنگ پریده و زخمیش رو آرام نوازش کردم.

-نه... خواب نیست ماهکم...

با سرعت بلند شد و مثل من دو زانو رو به روم نشست .

-داداش؟ داداش ماکان من خواب نمی بینم؟

تند و با تموم قدرتم بغلش کردم، محکم به خودم فشردمش.

-خواهرکم...

-یکی یه دونه ی من...

دست از نوازش موهای برداشتم و صورتش رو از شونه ام جدا کردم.

-عشق داداش ...

هق هق و گریه به ماهک اجازه نمی داد که چیزی بگه. به صورتش نگاه دقیقی کردم. زیر چشمش

کبود شده بود و پیشونیش زخمی بود، زخمی که صدرد به بخیه نیاز داشت.

زیر لب غریدم.

-کی این بلا رو سرت آورده؟ سینا آره؟

تند تند سرش رو به معنی آره تکون داد.

-می کشمش پسره ی الدنگ بی همه چیز رو... پست فطرت.

روی موهای ماهک رو ب*و*سیدم و نگاهی به پشت سرش کردم. دختر هایی که اصلا توی

وضعیت مناسب نبودند با چشم های گرد نگاهمون می کردند .

-شماها... شماها هم دزدیده شدید؟

یکیشون که چهره اش از همه بچه تر نشون می داد و از موقعی که ما رو دیده بود، گریه می کرد گفت: تورو خدا نجاتمون بده... ما رو به زور آوردن، لطفا...

دختر موشرابی که معلوم بود از همه بزرگ تره سلقمه‌ای بهش زد و با تشر گفت: خفه شو...! خواستم دوباره چیزی بگم که با نگاه ترسیده ی دخترها رو به رو شدم؛ نگاهشون به پشت سر بود. خواستم برگردم و به پشت سر نگاه کنم با ضربه ای که به پشت گردنم خورد یک لحظه همه چیز جلوی چشم هام سیاه شد.

#ماکان

جلوی چشم هام تار شد. می دیدم که ماهک جیخ می زنه و گریه می کنه ولی چیزی نمی شنیدم فقط صدای سوت مانندی توی سرم می پیچید. ضربه خیلی محکم بود و گیج گیج شده بودم. شل و وا رفته سرم رو چرخوندم و به پشت سر نگاه کردم. با دیدن مرد هیکلی که یک پاش بالا و رو به صورت من بود، فهمیدم که اون ضربه یه لگد محکم از جانب این غول تشن بوده. یقه ام رو محکم گرفت و از روی زمین بلندم کرد. تازه انگار از اون منگی بیرون اومده بودم و صداها رو می شنیدم. صدای جیخ و گریه و التماس های ماهک آتیش به جونم می زد.

-تورو خدا... ولش کنید... خواهش می کنم...

درد بدی توی ناحیه ی گردن و سرم احساس می کردم. مشتم رو بالا آوردم و به سینه ی مرد کوبیدم.

-ولم کن آشغال بی همه چیز.

مرد خندید و گفت: همه زورت همینه؟

با خشم به چشم هاش زل زدم.

-راحت ازت نمی گذرم...

خواست چیزی بگه که صدای قدم های آرومی توی زیرزمین پیچید. مرد یقه ام رو ول کرد؛ با زانو روی زمین افتادم. سینا و چند تا از بادیگارد های درشت اندامش از پله ها پایین اومدند. با دیدن من پوزخندی زد.

-شجاعتت ستودنیه آقا ماکان، تنها اومدی این جا!... می خوامی آجی جونت رو نجات بدی؟ خندید.

-نمی تونی. می خوام خواهرت رو همراه این چندتا دختر بفرستم اون ور آب .

با نگاه دریده و کثیفش سر تا پای ماهک رو از نظر گذروند.

-از همه خوشکل تره، پول خوبی به جیب می زنیم.

با تموم توانم از جام بلند شدم و به سمتش یورش بردم.

-پدرسگ بی همه چیز، می کشمت پست فطرت... این بود ادعای عاشقیت؟

تا خواستم یقه اش رو بگیرم دو تا از اون بادیگارد ها از پشت گرفتم.

-ولم کنید، ولم کنید کثافتا.

سینا پوفی کشید و گفت: عاشقی؟ مگه خرم. بابا من کارم همینه، دخترا رو اغفال می کنم بعد

این جووری می فروشمشون. پول خوبی گیرم میاد. با پول عشق و حالم می کنم، دیگه لازم نیست

عاشقی کنم .

تموم وجودم از خشم و عصبانیت می لرزید. تقلا می کردم که از دست اون بادیگاردا خلاص بشم.

فقط دستم بهش می رسید نابودش می کردم.

-حروم...

قبل از این که حرفم تموم بشه، مشتی توی دهنم خورد. سینا با لبخند رو به مردی که من رو زده

بود، گفت: اشکال نداره بهادر، بزار خودشو خالی کنه.

خون توی دهنم رو تف کردم توی صورتش.

-راحت ازت نمی گذرم سینا، مطمئن باش.

خندید و چشمکی زد.

-آره حتما.

بعد دستش رو بالا آورد و اشاره ای به بادیگارد هاش کرد؛ خواستم ببینم می خوان چیکار کنند

که ضربه ای محکم به پشت زانوی چپ و بعد به زانوی راستم خورد .

-آخ...

روی زمین افتادم که یکیشون یقمو گرفت و من رو دنبال خودش کشید و از پله ها بالا برد. برخورد

سرم با پله ها بیش تر باعث سردرد و بی حالیم می شد. نگاهم به ماهک بود که زجه می زد و

مشت های کوچیکش رو به زمین سفت می کوبید، التماس و خواهش می کرد. آروم زیر لب

زمزمه کردم.

-متأسفم ماهکم... منو ببخش...

#ماکان

مرد غول تشن من رو روی زمین سرد و سفت توی حیاط پرت کرد. تموم تنم درد می کرد به سختی خواستم از جام بلند شم که همون مرد که سینا بهش می گفت بهادر، لگدی به شکم زد. آخم بلند شد و دوباره روی زمین افتادم. سینا کنارم روی پاهاش نشست و گفت: همین جا دخل تو رو هم میاریم که سد راهمون نشی، تا الانم کلی از وقتمون رو گرفتی .

رو کرد به بهادر و گفت: یه کم نمایش بزن بزن اجرا کن، بعد بکشش از دستش خلاص بشیم. بهادر با خنده ای چندش چشمی گفت و به سمتم اومد. از جام بلند شدم؛ شل و بی حال رو به روش ایستادم. سرم گیج می رفت و درد زانو هام امونم رو بریده بود؛ ولی نباید کم می آوردم .
-نمی زارم ماهک و اون دخترا رو از این ویلا... بیرون ببرید... مگر از روی جنازم رد بشید...
بهادر و بادیگاردا خندیدند و سینا پوزخند زد و گفت: باشه بابا، حالا ببینیم چند مرده حلاجی. بهادر به سمتم یورش آورد و مشتت حواله‌ی صورتم کرد. عقب عقب رفتم؛ نزدیک به افتادن بودم ولی باز ایستادم.

یکی دیگشون به سمتم اومد و پاش رو بلند کرد تا بهم لگد بزنه که جا خالی دادم. دوباره و دوباره این کار رو کرد ولی من هر بار جا خالی دادم. بهادر که خسته شده بود همراه یکی دیگه بهم حمله کرد و مشت های پی در پی اش رو به سینه و صورتم می کوبید. توانم تحلیل رفت و روی زمین افتادم. بی انصافی بود، من تنها و اونا پنج نفر بودند.

نفس نفس می زدم و گیج بودم و همه چیز رو تار می دیدم اما باز سعی کردم که از روی زمین بلند شدم که سینا محکم پاش رو روی پشتم گذاشت و فشار داد.

-بسه دیگه حوصلمو سر بردی. بهادر؟

بهادر نزدیک اومد.

-بله آقا؟

سینا با بی حوصلگی گفت: اون تفنگ رو بزار روی شقیقه اش و خلاصش کن.

بهادر از زیر کتتش بیرون آورد، بی معطلی لوله‌ی تفنگ رو روی شقیقه ام گذاشت.

جیغ های ماهک وجودم رو به آتیش می کشید. قطره اشکی از گوشه ای چشمم چکید .

-ماهکم...

سینا با داد گفت: معطل چی هستی دیگه؟ زود باش... کلی وقت از دست دادیم .

انگشت بهادر روی ماشه نشست و تا خواست فشار بده، صدای قدم هایی که داشتند به این

سمت می دویدند، به گوش رسید .

سینا لعنتی گفت و پاش رو از روی پشتم برداشت و بهادر ازم فاصله گرفت و به سمت سینا که کمی از من دور شده بود، رفت.

خون توی دهنم رو تف کردم. درد و ناتوانی تموم وجودم رو در بر گرفته بود و هر چقدر که تلاش می کردم که از جام بلند شم نمی تونستم. بی حال روی زمین افتاده بودم که با صدای دادی که خیلی آشنا بود، انگار دنیا رو بهم دادند.

-هاکان...!

#هاکان

همراه کیان از دیوار ویلای قدیمی بالا رفتیم. جایی که ماکان آدرسش رو داده بود. بعد از شنیدن سر و صدای داخل حیاط فهمیدم که اینجا. به پلیس هم خبر داده بودیم ولی من و کیان زودتر رسیده بودیم. با دو و قدم های بلند به سمت پشت حیاط و منبع صدا رفتیم. با دیدن ماکان که روی زمین افتاده بود. تموم وجودم رو خشم و ترس پر کرد.

-آشغالای بی همه چیز...

می خواستم به سمت ماکان برم که یکی از بادیگارد های سینا رو به روم ایستاد .

-از من رد شو بعد برو پیش داداشت.

پوزخندی زد.

-البته با کمال میل.

بلافاصله مشت محکمی حواله ی صورت سیاه سوخته اش کردم؛ چون یهوئی بود صورتش به یه طرف کج شد و من از فرصت استفاده کردم و یکی به لاپاش کوبیدم. روی زانو هاش افتاد؛ زانوم رو بلند کردم و توی صورتش کوبیدم که دهنش پر خون شد و پهن زمین افتاد .

-غول تشن.

کیان هم مثل من مشغول زد و خورد با اون بادیگارد های سمج بود ولی من فقط چشمم به سینا بود که داشت یواش و دور از چشم همه عقب عقب می رفت. با دو به سمتش یورش بردم.

-تو رو می کشم بعد با افتخار و بدون پشیمونی می رم بالای دار ناکس...

یقه اش رو گرفتم؛ ضعیف و لاغر مردنی بود و فقط پشتش به بادیگارد هاش گرم بود. با تموم توانم پرتش کردم روی زمین و روی تخت سینه اش نشستیم. نفسش رفت.

-در همین حدی بدبخت؟

مشتی حواله‌ی صورتش کردم؛ دوباره و دوباره این کار رو کردم تا وقتی که خون رو توی دهن و روی بینیش رو دیدم.

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و با تموم توانم فشارش دادم. فشار دادم تا جلوی چشم هام خفه بشه و دیگه نفسش بالا نیاد؛ می خواستم روحش رو ببینم که از کالبدش جدا می شه، اون موقع من نفس راحت می کشیدم. صورتش کبود شده بود؛ بدنش شل شد و دست از تقلا برداشت .

کسی از پشت یقه‌ی پیراهنم رو گرفت و من رو از روی سینا بلند کرد؛ سینا شروع کرد به سرفه کردن.

-آه لعنتی نمرد...-

به پشت سر برگشتم و با دیدن بادبگارد خشمم دو چندان شد و پام رو بلند کردم و با همه قدرتم به سینه اش کوبیدم. دستش از یقه‌ام جدا شد و عقب عقب رفت. با گیجی دوباره به سمتم اومد که جا خالی دادم و پشتش ایستادم. تا خواست حرکتی کنه، صدای بلند و پر از ابهت و تحکمی گفت: این جا توسط پلیس محاصره شده، دست ها بالا .

نفس راحتی کشیدم؛ با یاد آوری ماکان با عجله به سمتش رفتم. روی زمین افتاده بود. کنارش روی زانو نشستم.

-داداش؟

جوابی نداد. بغض توی گلویم نشست.

-ماکان داداش؟

تکون آرومی خورد، نفس راحتی کشیدم. با صدای جیغ و گریه ی ماهک به سمت ویلا برگشتم. ماهک با سر و وضعی داغون از زیرزمین ویلا بیرون اومد و با دو به سمت ما اومد.

-داداش؟ داداش ماکان؟

کنار ماکان روی زمین نشست. با گریه موهای ماکان رو کنار زد.

-داداشم؟ داداش خوبی؟

به سمتم برگشت و با هق هق گفت: یه کاری بکن... بدجور کتک خورده...

از شک بیرون اومدم و کیان رو صدا زدم. با پای لنگون و دماغ خونی به سمتمون اومد .

-کیان بیا بلندش کنیم ببریمش حالش خوب نیست.

کیان آروم گفت: آمبولانس رسیده، الان میاد داخل.

داد زدم: لطفا زود...

بغض داشت خفهام می کرد. توی دلم نالیدم: باید بهم می گفتی ماکان، باید باهم می اومدیم... مگه قرار نبود، کنار هم و پشت هم باشیم؟ آخه چرا تنها اومدی؟
قطره اشک گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم. ماکان رو روی تخت گذاشتن و من ماهک رو همراه آمبولانس فرستادم، خودم هم همراه کیان راهی بیمارستان شدیم. لحظه‌ی آخر با دیدن چند دختری که اون جا بودند و گریه زاری می کردند، تعجب کردم؛ اون جا چه خبر بود؟ ولی وقت برای فکر کردن نبود و حال ماکان و ماهک مهم تر بود.

#هاکان

دست های ماهک رو توی دستم گرفتم.

-عزیزم حالت خوبه؟

آروم با بغض سرش رو تکون داد.

-ماکان...

لبخند کم رنگی زدم.

-نگران نباش اونم حالش خوبه، به فکر خودت باش.

چسب روی دستش رو لمس کردم .

-خوبه که زیاد صدمه ندیدی.

چیزی نگفت و من نگاهی به زخم بخیه خورده‌ی روی پیشونیش کردم. از روی صندلی بلند شدم.

هق هقش بلند شد؛ بغض توی گلوم نشست. خواهرکم ترسیده بود.

آروم شونه هاش رو فشردم و سعی کردم که روی تخت بخوابونمش.

-بخواب، آروم باش عزیزم. تو الان پیش مایی و همه چی خوبه. می رم یه سر هم به ماکان می

زنم. باشه؟

با صدای گرفته ای گفت: می خوام ببینمش.

اخم کم رنگی روی پیشونیم نشست.

-اول استراحت بعد. اگه ماکان تو رو این جووری ببینه، حالش بدتر می شه؛ اون اشکات رو پاک

کن.

دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی کشید.

-باشه کمی می خوابم، بعد باید من رو ببری پیشش!

پلکم رو به معنی باشه روی هم گذاشتم. ماهک چشم هاش رو بست و من از اتاق بیرون رفتم .
از راهروی طویل و سفید رنگ بیمارستان گذشتم و به سمت اتاق ماکان رفتم. با وارد شدنم به
اتاق چشمم افتاد به دکتر.

-آقای دکتر؟

به سمتم برگشت و با لبخند گفت: خداروشکر حال برادرتون خوبه.

با نگرانی جلو تر رفتم.

-پس چرا به هوش نمیاد؟

بعد از چک کردن سرم ماکان، رو به روم ایستاد و گفت: به هر حال یه ضربه‌ی بد به پشت
گردنشون خورده و می دونی که کتک بدی خورده. ولی جای نگرانی نیست؛ زخم ها عمیق نیستند
و هیچ شکستگی وجود نداره.

به زخم روی دست و صورتش اشاره کرد.

-زخم هاش فقط در همین حده ولی بدنش کوفته شده و بی هوشیش هم به خاطر همون ضربه و
خستگی بدنشه که تا یه ساعت یا نیم ساعت دیگه به هوش میاد و اون موقع فقط دو روز نیاز
داره تا کامل بهبودیشون رو به دست بیارن.

نفس راحتی کشیدم.

-خیلی ممنونم آقای دکتر، خسته نباشید.

لبخند مهربونی زد و از اتاق خارج شد. روی صندلی کنار تخت وا رفتم. این چند روز فشار و
استرس زیادی رو تحمل کرده بودم؛ از نگرانی برای مامان، ماهک و حالا ماکان.
با کف دستم ضربه‌ی آرومی به دست مردونه و سردش زدم.

-از دست تو ماکان آخرش دیونه می شم، آخه مگه سوپر منی که تنها پریدی وسط اون همه
بادیگارد و غول؟

پوفی کشیدم.

-فقط زود به هوش بیا.

چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم. دیدن اون اتاق سفید رنگ و خالی که
فقط یه تخت داشت، هیچ جذابیتی برام نداشت من از بیمارستان متنفر بودم .

با حرص دستی توی موهام کشیدم.

-وای خدا به مامانم سر نزدم .

از جام بلند شدم که برم اتاق مامان ولی یک لحظه پشیمون شدم .
«برم چی بهش بگم؟ این وضع و حال آشفته‌ی ماهک و ماکان رو؟ حداقل بزار ماکان به هوش
بیاد، بعد می رم همه چیز رو می گم.»
کلافه دوباره روی صندلی نشستم.

#ماکان

با سر درد بدی چشم هام رو باز کردم. صدای همهمه و پیچ پیچ های دورم باعث شد سرم رو
پچرخونم که یک لحظه درد بدی پشت گردنم پیچید. آخ آرومی گفتم که هاکان بالای سرم با
نگرانی ایستاد.

-به هوش اومدی؟ درد داری؟ صبر کن دکتر خبر کنم.

با بی حالی دستش رو گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد، گفتم: خوبم... چیزی
نیست. بقیه کجان؟

با اخم گفت: هنوز نگران بقیه ای؟

لبخند کم رنگی زدم که اخمش پرنگ تر شد .

-این جا بودند، سر و صدایشون زیاد بود، بیرونشون کردم .

نگاهم رو توی اتاق چرخوندم. سفیدی و فقط سفیدی دیده می شد، دیواره های سفید، تخت
سفید و پرده های سفید. پوفی کشیدم و رو به هاکان کردم.

-ماهک چطوره؟

دستش رو روی شونه ام گذاشت.

-خوبه، نگران نباش. اصرار داره ببینت.

دهن باز کردم تا چیزی بگم که با عجله گفت: مامان و ماهان و کیان و کیانا خانوم هم خوبند،
عالیند .

تک خنده ای کردم که درد توی قفسه ی سینه ام پیچید. صورتم توی هم رفت که هاکان با هول
گفت: می رم با دکتر میام.

مخالفتی نکردم و فقط چشم هام رو بستم.

نیم ساعت از رفتن دکتر گذشته بود؛ حالم خوب بود و فقط کوفتگی بدنم کمی اذیتم می کرد. با
لبخند نگاهی به اعضای خانوادم کردم. هاکان با اخم گوشه‌ای ایستاده بود و ماهک با چشم های

گریون دست هام رو توی دستش گرفته بود. ماهان، کیان و کیانا هم گوشه ای نگران ایستاده بودند .

-من خوبم.

هاکان با حرص گفت: آره دیگه سوپر من خان، خوبی من بودم چند ساعته بی هوشم. کیان به هاکان تشر زد.

-عه هاکان.

هاکان با همون اخم گفت: آخه چطور باید تنها می رفت اون جا؟ چرا زودتر به ما نگفت؟ باید حتما این بلا سرش می اومد.

لبخندم پررنگ تر شد.

-منم دوستت دارم.

هاکان چشم غره ای بهم رفت و از اتاق بیرون رفت .

ماهان نزدیک تر اومد.

-فقط نگران و دلخوره.

دستش گرفتم.

-می دونم ماهان، از دستش ناراحت نیستم و بهش حق می دم .

ماهان لبخندی زد.

-خوش حالم که حالت خوبه داداش.

فشاری به دستش وارد کردم.

-منم خوش حالم که دوباره می بینمتون.

ماهک با بغض و صدای گرفته ای گفت :

-متأسفم داداش، بخاطر من...

وسط حرفش پریدم.

-همه چیز تموم شده دیگه درمورد حرف نمی زنیم، این اتفاق بد رو به فراموشی می سپاریم خب؟

بینیش رو بالا کشید و تند تند سرش رو به معنی باشه تکون داد. کیان به سمتون اومد.

-خب بیایید بریم، ماکان استراحت کنه بعد می بریمش پیش مامانتون.

با عجله گفتم: الانم خوبم، منو ببرید پیشش.

کیان با لبخند گفت: الان اجازه نداری، تازه بهت آرام بخش و مسکن هم زدند، فعلا استراحت بعد می برمت.

چیزی نگفتم و فقط توی سکوت نگاهشون کردم که از اتاق بیرون می رفتند. آخرین نفر کیانا بود که بعد از مکثی به سمتم برگشت و نگاهم کرد. نگرانی توی چشم هاش موج می زد. آروم گفت: خوش حالم که حالتون خوبه.

بعد بدون این که به من اجازه ی جواب دادن بده از اتاق بیرون رفت .
لبخندی روی لبم نشست.

-منم خوش حالم که دوباره دارم می بینمت.

#ماکان

دستگیره ی در رو پایین کشیدم و آروم پا به اتاق بزرگ و سفید گذاشتم. به سمت تخت مامان رفتم که با صدای پام چشم هاش رو باز کرد .

-مامان قشنگم.

لب هاش لرزید.

-ماکان...

دست هاش رو گرفتم

-قربونت برم، فدای صدای قشنگت بشم... الهی دورت بگردم، چرا صدات می لرزه؟ آخه چرا گریه؟ بین من خوبم.

با بغض چندبار اسمم رو صدا زد. دست های لرزون و چروکش رو آروم روی زخم دست هام می کشید و گریه می کرد.

-چیزی نیست مامان قشنگم، من خوبم. بین صحیح و سالم رو به روتم!

موهای سفید و ژولیده اش رو که از زیر روسری بیرون اومده بود مرتب کردم.

-امروز دیگه همه بر می گردیم خونه. حالت خداروشکر خیلی خوبه. ماهکم خوبه، منم که عالیم.

می ریم خونه و یه جشن به مناسبت این حال خوبمون می گیریم خب؟

با باز شدن در اتاق نگاهم رو از مامان گرفتم. با وارد شدن عمه به داخل اتاق آه از نهادم بلند شد. با قدم های بلند به سمتم اومد .

-الان باید بدونم هان؟

سیلی آرومی به صورتم زد.

-حتما باید می مُردی بعد بهم می گفتند آره؟
چیزی نگفتم و به پشت سرش نگاه کردم، ماهان مظلومم نگاهم کرد. نگاهم رو به چشم های عمه
دوختم.
-متأسفم.
با بغض گفت: واقعا که بچه ای ماکان.
من رو کنار زد و به مامان نزدیک تر شد.
-خوبی زن داداش؟ من چرا باید الان این همه اتفاق افتاده رو بدوئم؟
مامان آروم لب زد.
-ماکان نمی خواست نگرانتون کنه.
عمه با بهت یه نگاه به مامان و یه نگاه به من کرد.
-تو... تو حرف می زنی؟
لبخند زدم.
-خداروشکر مامان مدتی می تونه حرف بزنه.
رنگ از رخ عمه پرید؛ با تعجب نگاهش کردم.
-خوبی عمه؟
با هول و تند تند سرش رو تکون داد.
-آره... آره، خداروشکر؛ خوش حالم... خوش حالم.
نگاه مشکوکی به عمه کردم .
-عمه حالتون خوبه؟ حس می کنم رنگتون پریده!
لبخند نصف نیمه ای زد.
-نه عمه جان خوبم .
بعد از ما فاصله گرفت.
-لیلا هم خیلی نگرانتون بود، شب حتما بهتون سر می زنیم خب؟ خوش حالم که همگی حالتون
خوبه، خداروشکر.
لبخند زدم.
-ممنونم.

عمه با عجله از اتاق خارج شد و ماهان هم همراهش بیرون رفت. با تعجب سمت مامان برگشتم که نگاهم به لبخند کج مامان که بیش تر شبیه به پوزخند بود، افتاد.

-مامان چیزی شده؟

نگاهم کرد و گفت: بعدا حرف می زنیم.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم و روی پیشونیش رو دوباره ب*و*سه زدم.

دیس برنج رو روی سفره گذاشتم و با لبخند به هاکان که داشت ماهک رو اذیت می کرد، نگاه کردم. کیانا کنارم ایستاد و گفت: خیلی خوبه که همه حالشون خوبه.

نگاهی به چشم های به رنگ شبش کردم.

-خداروشکر، کم کم همه چیز فراموش می شه و همه چیز مثل اولش می شه.

لبخند کم رنگی زد.

-همین طوره.

کیان تند تند سیخ های کباب رو روی نون ها گذاشت.

-وای وای سوختم .

خندیدم و به بچه ها اشاره کردم که بیان سر سفره. همه دور سفره جمع شدند و من به همه یه سیخ کباب دادم. پیشنهاد کیان که گفته بود توی حیات سفره بندازیم و زیر نور مهتاب امشب رو جشن بگیریم، معرکه بود .

خنده هاشون، حال خوبشون، شوخی و کل کل هاشون، همه و همه وجودم رو پر از شادی و آرامش می کرد. اون اتفاق چیز ساده ای نبود که به این راحتی فراموش شه ولی نمی شد که همه اش غمباد بگیریم و یه گوشه افسرده باشیم. این شادی، این جشن، این خنده و دورهمی لازمونه؛ برای این که یادمون باشه هر اتفاقی بیفته ما پشت همیم، کنار همیم و پشت هر سختی کلی خوشی و آرامش هست.

#ماکان

یک هفته گذشته بود؛ یک هفته ی آرام و خوب. یک هفته ی که بدون دردسر، بدون ناراحتی و بدون غصه گذشته بود. چند روز اول بعد از اون اتفاق، ماهک مدام تب می کرد و هذیون می گفت و کاب*و*س می دید ولی الان حالش خیلی بهتر بود و مثل همیشه سر حال بود .

چیزی که اذیت می کرد مهربونی های بی اندازه ی عمه بود؛ مشکوک می زد. اون هیچ وقت تا این حد مهربون و دلسوز رفتار نمی کرد؛ انگار از چیزی می ترسید. هر روز بهمون سر می زد و برامون غذا و خوراکی می آورد. گاهی برای خونه خرید می کرد و گاهی می اومد و خودش برامون توی خونه ی خودمون غذا درست می کرد. با همه خیلی خوب رفتار می مرد، به خصوص مامان. هر چی از مامان در این باره سوال می پرسیدم چیزی نمی گفت و فقط می گفت خودت می فهمی . پوفی کشیدم و از خونه بیرون زدم تا کمی توی حیاط قدم بزنم. هوا ابری بود و انگار باید منتظر یه بارون قشنگ باشیم. همون طور که توی باغ قدم می زدم و فکرم درگیر بود، گاهی نامحسوس به پنجره اتاق کیانا هم نگاهی می انداختم. چند روزی بود که درست حسابی ندیده بودمش و دلم براش تنگ شده بود .

سرم رو بلند کردم تا برای آخرین بار یه نگاه به پنجره بندازم که با تکون خوردن پرده، لب هام به خنده باز شد.

-یعنی اونم منو دید می زد؟

لبخندم پررنگ تر شد.

-چه خوش خیال.

حسی که به کیانا داشتم یه حس قشنگ و زیبا بود؛ حسی که بعد از ماه ها و دیدار ها به وجود اومده بود. یه حس زودگذر نبود. اما من اون قدر درگیر بودم که هیچ وقت فرصت نداشتم حتی درست حسابی بهش فکر کنم. کیانا زیبا بود و خانم. شاید به همین زودی ها از این جا می رفت و من از دست می دادمش و کاری ازم بر نمی اومد. نمی تونستم وقتی تکلیفم با خود و زندگیم روشن نیست، کسی رو پایند کنم؛ پس بزار آزاد باشه و من هم به همین از دور دیدن هاش راضیم .

نفسی آه مانند کشیدم که چشمم افتاد به عمه؛ با حالی پریشون داشت به سمتم می اومد .

-سلام ماکان جان.

با تعجب از دیدن حالش گفتم: سلام عمه، خوش اومدین. چیزی شده؟

دسته های کیفش رو توی دستش فشرد.

-می شه حرف بزنیم؟ با مامانت هم حرف دارم.

تند تند سرم رو به معنی باشه تکون دادم.

-البته، بفرمایید داخل.

همراه عمه وارد خونه شدیم. بالاخره قرار بود دلیل این حال و همین طور مهربونی های بی اندازه اش رو بفهمیم.

#ماکان

کنجکاو روی مبل های هال رو به روی عمه نشسته بودم. مامان هم کنارم نشسته بود؛ هاکان بیرون بود و ماهان و ماهک هم دانشگاه بودند .

عمه سرش پایین بود و با دسته های کیفش بازی می کرد. من فقط با تعجب به عمه نگاه می کردم، این سر پایین و خجالت کشیدن از عمه بعید بود ولی مامان بی خیال بود، انگار می دونست چی می خواد بگه .

-عمه چیزی شده؟

سرش رو بلند کرد و با چشم های پر از غم نگاهم کرد.

-ماکان... من واقعا... بابت همه چیز متأسفم .

خواستم چیزی بگم که عمه به سکوت وادارم کرد .

-بزار بگم. می دونم که خیلی اذیتتون کردم، هم خودم و هم لیلا. می دونم که از مون دلگیر و دلخورید .

آهی کشید.

-من واقعا پشیمونم، منو ببخشید که باعث شدم از خونهی خودتون دل بکنید و بیایید توی این کلبه.

دستی به موهام کشیدم.

-اشکال نداره عمه، به هر حال اون خونهی شما بود.

با بغض گفت: نه... اون خونهی شماست. اون خونه و شرکتی که الان مال من محسوب می شه.

با بهت و چشم های گرد به عمه نگاه می کردم که اشکش چکید.

-پدرتون من رو امانت دار دونست و گفت اگه روزی من نبودم... حواست به مال و اموال بچه ها باشه تا روزی که یاد می گیرند درست از اون استفاده کنند .

دسمالی از کیفش بیرون آورد و اشک هاش رو پاک کرد؛ با صدای گرفته ای ادامه داد.

-طمح کار بودم و چشمم به پول که افتاد، یادم رفت بچه های برادری وجود دارند. بعد از اون تصادف وقتی مامانتون دیگه نتونست حرف بزنه، انگار همه چیز به نفع من بود. شما که چیزی

نمی دونستید پدرتون نبود و مادرتون هم که حرف نمی زد. پولی که از شرکت در می آوردم خرج خودم و لیلا می کردم، به خاطر خونه‌ی که مال خودتون بود، سرتون منت گذاشتم... دوباره گریه اش گرفت.

-متأسفم ماکان جان...-

رو کرد به مامان.

-معذرت می خوام زن داداش که نتونستم به خوبی از بچه هات مراقبت کنم.

توی بهت و شک بودم؛ اشک جلوی دیدگانم رو گرفته بود. باورم نمی شد عمه... خواهر پدرم... کسی که از خون خودمون بود تا این حد در حقمون ظلم کرده باشه! با بغض نالیدم.

-عمه تو چطور تونستی؟-

عمه سرش پایین بود و فقط گریه می کرد .

-پس بگو چرا مهربون شده بودی! می خواستی ازت شکایتی نشه نه؟ می دونستی حالا که مامان می تونه حرف بزنه گرفتن مال و اموال راحت هوم؟ نخواستی آبروت بره هان؟ نمی خواستم داد بزنم، نمی خواستم بی احترامی کنم؛ بزرگ تر بود و احترامش واجب. خواهر پدرم بود و برای بابا عزیز، نمی شد حتی بهش بگم از خونه بره بیرون؛ ولی دلم شکسته بود، بدجور شکسته بود از کسی که فکر می کردم همه کس ماست .

#ماکان

عمه با دست های لرزون چند برگه کاغذ رو از توی کیفش بیرون آورد.

-اینا... اینا اسنادیه که نشون می ده، خونه و شرکت مال شما و به اسم ماکانه .

دستی به چشم هاش کشید و اشکاش رو پاک کرد.

-هر چی بهم بگید حق دارید، من متأسفم.

چیزی نگفتم، حتی نگاهش نکردم. از جاش بلند شد که مامان گفت: بچه های من مظلوم بودند، خودت هم می دونی که تو رو همه کس خودشون می دونستند؛ این حقشون نبود .

عمه چیزی برای گفتن نداشت و فقط با گریه از خونه خارج شد. با رفتن عمه آهی کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم.

-از عمه انتظار نداشتم.

مامان دستش رو روی بازوم گذاشت.

-من همه چیز رو می دونستم ولی بعد از اون سکنه نتونستم حرف بزنم و حرکتی کنم تا ثابت کنم خونه و شرکت مال ماست .
لبخند کم رنگی زدم.
-اشکال نداره مامانم. حداقل خوبه دیگه لازم نیست خواهر و برادرام توی خونه ی اجاره ای باشند.
مامان آروم پرسید.
-باز می خوای برگردی اون خونه؟
تند گفتم: نه... هاکان از اون خونه بدش میاد، منم خوشم نمیاد .
رو به مامان کردم.
-تو راضی که بفروشمش و یکی بهتر بخریم؟
مامان لبخند زیبایی زد.
-البته عزیزم منم دیگه دوست ندارم برگردم اون جا.
خواستم چیزی بگم که در باز شد و هاکان ، ماهان و ماهک کله هاشون رو داخل آوردند. با تعجب گفتم: چیه؟ عین سه کله پوک کله هاتون رو آوردید داخل! کامل بیایید دیگه.
مثل کارآگاه ها آروم وارد خونه شدند و با تعجب اطراف رو واری می کردند .
-چتونه شما؟
هاکان خودش رو پرت کرد روی مبل و گفت: چیکار کردی با عمه ماکان؟ عمه داشت گریه می کرد!
پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.
-یه چیزی از بیرون سفارش بدید بچه ها. مامان براشون توضیح بده که عمه ی مهربونشون چرا داشت گریه می کرد.
وارد اتاق شدم و روی زمین نشستم. سرم رو بین دست هام گرفتم. هنوز هم باورم نمی شد عمه همچین کاری با ما کرده باشه! نمی دونستم اصلا چرا همه ی اتفاقات تلخ و بد برای ما می افتادند. تا می اومدیم بی خیال یکیشون بشیم، یه اتفاق جدید دیگه می افتاد .
تصویر خوبی های تموم کسایی که دورمون بودند، داشت خراب می شد. لیلا، عمه، سینا و بازم عمه...
نگران بودم... نگران این که باز قراره چه اتفاقی بیفته و چه مشکل دیگه ای سر راهمون قرار بگیره.
#ماکان

کارتون وسایل رو توی سالن گذاشتم. نگاهم رو دور تا دور سالن بزرگ چرخوندم. خونه معماری جالبی داشت؛ اون ستون هایی که گوشه ها و وسط سالن بودند، پنجره های بزرگ و بلند، شومینه ی مدرن و حکاکی های روی دیوار ها همه و همه به خونه زیبایی بخشیده بود .

-از خونه ی جدید خوشتون اومده؟ ترکیبی از مدرن و قدیمه!

ماهک با جیغ از اتاقش بیرون اومد.

-وای این جا محشره! اتاقش خیلی بزرگه! عاشقش شدم خیلی خوبه.

هاکان با حرص گفت: باشه فهمیدیم از خونه خوشت اومده، چقدر جیغ جیغ می کنی!

ماهک با حرص روسری توی دستش رو سمت هاکان پرت کرد.

-بی ذوق.

خندیدم و روم رو به سمت مامان کردم.

-نظرت چیه مامان؟

مامان لبخندی زد.

-خیلی خوبه مادر، خونه ی قشنگیه.

کنار ویلچر نشستم.

-تازه سفارش دادم چند تا گلدون گل محمدی قرمز بیارن توی باغچه می کاریم.

مامان با خوش حالی روی موهام رو ب*و*سید.

-ممنونم پسرم.

هاکان کنارمون نشست.

-منم ب*و*س.

با تعجب به هاکان نگاه کردم که مامان با خنده گونه ی هاکان رو هم ب*و*سیدم. جیغ ماهک و

داد ماهان هم بلند شد.

-پس ما چی؟

با خنده از کنار مامان بلند شدم.

-حسودای بی مزه.

زنگ در به صدا در اومد. در رو باز کردم.

-ماهان؟ هاکان؟ بیاین مبلا و تختا رسیدن.

با کمک هم مبل های قهوه ای رنگی که خریده بودیم رو توی هال چیدیم. تخت ها رو توی اتاق گذاشتیم و خرده وسایلی که خریده بودیم رو هم باهم دیگه مرتب کردیم .
صندلی ها رو پشت میز آشپزخونه گذاشتم و کش و قوسی به بدنم دادم.
-آخیش تموم شد.
دوباره زنگ به صدا در اومد. تعجب کردم.
-یکی در رو باز کنه.
از آشپزخونه ی تکمیل شده بیرون رفتم. با دیدن کیان و کیانا لبخند رو لبم نشست.
-سلام، خوش اومدین.
کیان نایلکسی که داخلش بسته های غذا بود رو به سمتم گرفت.
-بفرما، نشد بیاییم کمک ولی به جاش شام امشب به عهده ی ما.
نایلکس رو گرفتم.
-خیلی ممنونم چرا زحمت کشیدید .
کیان بی خیال وارد سالن شد و اما کیانا رو به روم ایستاد. چشم های سیاهش از هر وقت دیگه ای زیباتر شده بود .
-خونه ی جدیدتون مبارک خیلی قشنگه.
محو لبخند دلربا و شیرینش شده بودم، گیج جواب دادم.
-ممنونم.
کمی این پا و اون پا کرد ولی یک دفعه گفت: امروز جاتون تو خونه ی کلبه ای خیلی خالی بود.
بعد با عجله از کنارم رد شد و وارد سالن شد. لب هام به خنده باز شد.
-ما؟ یا فقط من؟
با حرص دستی به موهام کشید. این دختر مو مشکی داشت با من چیکار می کرد؟ نفس عمیقی کشیدم تا کمی تالاپ تالاپ کردن قلبم آرام بشه .
وارد سالن شدم و روی زمین نشستم.
-بیایید غذا.
ماهک، ماهان و هاکان با عجله کنارم نشستند. کیان سری از روی تأسف تکون داد.
-قحطی زده های بدبخت.
خندیدم و جعبه غذاش رو به سمتش گرفتم .

-بخور کم غر بزن .

شب خوبی رو کنار هم گذروندیم؛ شبی پر از شوخی و خنده، به دور از دغدغه و غصه. بعد از رفتن کیان و کیانا با خستگی و بی حالی وارد اتاقم شدم؛ خودم رو پرت کردم روی تخت و با آرامش چشم هام رو بستم.

-هیچ جا خونهی خود آدم نمی شه.

صدای پیامک گوشیم باعث شد چشم هام رو باز کنم؛ چرخیدم و گوشی رو از روی پاتختی چوبی برداشتم .

-لیلا؟

پوزخندی زدم .

-خجالتم خوب چیه واقعا! این دختر اصلا خجالت سرش نمی شه.

پیامک رو باز کردم .

«سلام، ماکان می شه فردا ببینمت؟ ضروریه، لطفا، لطفا...»

دوباره پیامک اومد.

«لطفا ماکان... ازت خواهش می کنم.»

همون طور گیج به گوشی نگاه می کردم.

-چی بگم حالا؟ ای خدا از دست این خانواده آسایش نداریم.

دوباره پیامک اومد.

«فردا بعدازظهر ساعت ۴ بیا پارک... باشه؟ منتظرم.»

با حرص موهام رو بهم ریختم .

-آه کنه...

با عصبانیت دکمه های پیراهنم رو باز کردم.

-باز قراره چه خاکی به سرمون بریزید؟

دوباره خودم رو روی تخت پرت کردم. مخم داشت از فکر و خیال زیاد می ترکید. به پهلو چرخیدم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا کمی آرام بشم و خوابم ببره. بالاخره خستگی زیاد باعث شد که از فکر و خیال رها بشم و به عالم خواب فرو برم.

#ماکان

وارد اتاق شدم و پشت میز چوبی بزرگ نشستم. روی میز کار انواع کاغذ ها و پوشه ها دیده می شد. کامپیوتر روشن بود و می شد تعداد زیاد پوشه های باز شده رو دید. حوصله ی سرک کشیدن به پوشه ها رو نداشتم؛ از روی صندلی چرخ دار چرمی بلند شدم و به سمت پنجره بزرگ رفتم. پنجره رو به خیابون بود و رفت و آمد ماشین ها و مردم به وضوح دیده می شد. دست هام رو روی سینه ام جفت کردم و به این رفت و آمد ها خیره شدم .

نمی دونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد و هاکان با کت و شلوار مشکی رنگ وارد اتاق شد؛ سوتی زدم.

-به به چه رئیس خوشتیپی!

خندید و به سمتم اومد.

-خوش اومدی داداش.

دست جلو اومده اش رو فشردم.

-ممنون. چه خبرا؟ کارا خوب پیش می ره؟

روی مبل های قهوه ای توی اتاق نشستیم .

-خداروشکر همه چی اوکیه. یه کم سخته ولی کم کم عادت می کنم.

لبخند زدم.

-من مطمئنم که تو توی این کار موفق می شی و اصلا نگران شرکت نیستم.

تشکری کرد و بعد با ناراحتی گفت: داداش کاش خودت می اومدی به عنوان رئیس، خیلی بده که من به جای تو اینجام.

اخم کم رنگی کردم.

-چرا من پیام؟ مگه من و تو داریم؟ من کار خودمو دارم، تو هم توی شرکت مشغول باش. تازه تو

قبلا توی شرکت های دیگه کار کردی از کار این جا سر در میاری من که عمرا چیزی بفهمم و یاد

بگیرم.

خندید و گفت: ممنونم ماکان.

چشمکی زدم و از جام بلند شدم.

-یه چاییم به ما ندادی آقای رئیس.

با هول یکی کوبید توی پیشونیش و گفت: وای اصلا یادم نبود، صبر کن الان...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و لبخند زدم.

-دارم شوخی می کنم پسر. من الان می رم به کار کوچیک دارم، شاید برای نهار وقت نکنم بیام، تو رفتی خونه برای بچه ها غذا ببر.

چشمی گفت و من با خداحافظی از شرکت بیرون زدم.

شرکت رو داده بودم تا هاگان اداره کنه؛ هم کار رو بهتر بلد بود و هم از این به بعد بیکار نبود. من هم به همون آموزش زبان قانع بودم؛ به اندازه ی کافی درگیری داشتم نمی تونستم شرکت رو اداره کنم؛ هاگان لیاقتش رو داشت. حتی ماهک و ماهان و مامان هم همین نظر رو داشتند و من خوش حال بودم که خانواده ام در همه حال پشت هم و کنار همند .

به ساعت مچیم نگاه کردم؛ ساعت ۱۱ بود و من الان با لیلا توی کافی شاپ قرار داشتم. لیلا اصرار داشت که بعد از ظهر ساعت ۴ و توی پارک هم دیگه رو ببینیم ولی من رد کردم. حوصلی پارک رو نداشتم؛ بعد از ظهرم باید می رفتم پیش کیان تا آموزش زبان رو از سر بگیرم، برای همین این ساعت رو برای قرار انتخاب کرده بودم .

تاکسی گرفتم و آدرس کافی شاپ رو به راننده دادم. دستی روی معده ام گذاشتم و آروم فشار دادم؛ گرسنگی زیاد باعث درد معده و ضعفم شده بود .

امروز از صبح زود مشغول کاشتن گل و یه سری خرید های جا مونده برای خونه بودم و نتونسته بودم صبحونه ی درست حسابی بخورم.

با ایستادن تاکسی به خودم اومدم؛ کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. کافی شاپ به نظر خلوت می اومد، وارد که شدم چشم چرخوندم ولی لیلا رو ندیدم. به سمت میز چوبی و گردی رفتم و نشستم. بلافاصله پیش خدمت رو صدا کردم و سفارش کیک و قهوه دادم؛ گرسنگی بدجور فشار آورده بود. بوی خوش کیک مشامم رو نوازش می کرد؛ توی حال خودم بودم و از مزه و بوی کیک داشتم نهایت لذت رو می بردم که با صدای نحس لیلا کیک توی گلوم پرید و به سرفه افتادم .

-ای وای چی شد ماکان؟ ببخشید یهویی صدات کردم.

داشت آروم به پشتم می کوبید که دستم رو بالا آوردم.

-خو...بم.

رو به روم نشست و با نگرانی نگاهم کرد. نگاه از صورت آرایش شده اش گرفتم و دور لبم رو با دسمال پاک کردم.

-خب؟

لیلا با دلخوری گفت: اصلا نپرسی خوبم یا نه؟
پوفی کشیدم.

-ببخشید خوبی؟

دستی به موهاش کشید و گفت: ممنون. تو خوبی ماکان؟ حالت خوبه؟ همه چی خوبه؟
بی خیال سرم رو به معنی آره تکون دادم.
-آره خوبه ممنون.

شال زرشکیش رو کمی جلو کشید و گفت: ماکان؟
با حرص سرم رو بلند کردم؛ نمی داشت از کیک خوشمزه ام لذت ببرم.
-بله؟

کمی من و من کرد ولی بعد به حرف او مد.
-من... من خیلی دوستت دارم... لطفا... لطفا کمی به من توجه کن.
با تعجب و چشم های گرد نگاهش کردم.

#ماکان

باورم نمی شد؛ این دختر واقعا خجالت رو خورده بود یه بشکه آبم روش. همین جوری عادی داشت ابراز علاقه می کرد و تازه ازم می خواست که بهش توجه کنم. پوفی کشیدم و با بی حوصلگی گفتم: ببین لیلا...

وسط حرفم پرید.

-می دونم، می دونم من رو فقط به عنوان دختر عمه دوست داری و تازه خیلی هم ازم بخاطر هاکان و کارهای مامان ناراحتی، ولی ماکان من دوستت دارم. اینا منو قانع نمی کنه؛ کمی به من فکر کن، کمی بهم توجه کن. همه چیز رو جبران می کنم ماکان.

با ناراحتی به چشم هاش زل زدم.

-لطفا تمومش کن لیلا، از همه چیز هم که بگذرم من واقعا حسی بهت ندارم، نمی تونم دوست داشته باشم. لطفا این بحث رو تموم کن.

دستم که روی میز بود رو توی دستش گرفت.

-ماکان پسم نزن ازت خواهش می کنم.

با تندی دستم رو از دستش بیرون آوردم.

-بس کن لیلا آه...

اشک هاش روی گونه هاش سر خوردند.
-ماکان من ازت نمی گذرم... به هر قیمتی شده... تو باید برای من باشی.
پوزخندی زدم.
-تاوقتی دلم برای تو نباشه من هیچ وقت برای تو نمی شم لیلا حتی... حتی اگه جسمم هم برای تو باشه مهم دله که هیچ وقت جایی برای تو نداره .
از روی صندلی بلند شدم.
-لطفا بار دیگه وقتی خواستیم هم دیگه رو ببینیم فقط به عنوان یک دختر عمه و پسر خاله باشه همین. دیگه نمی خوام این بحث ادامه پیدا کنه.
لیلا با چشم های اشک آلود نگاهم کرد.
-تو برای من می شی مطمئن باش.
با خشم نگاهم رو ازش گرفتم و با قدم های محکم و تند از کافی شاپ خارج شدم .
قدم زنان از کافی شاپ دور شدم و راه خونه‌ی کیان رو در پیش گرفتم. فکرم درگیر لیلا و حرف هاش بود. می خواستم بی خیال باشم ولی حرف آخرش یه جورایی مثل یه تهدید بود و من رو نگران کرده بود.
آهی کشیدم.
-روزمون زهر شد خدا.
بی حال زنگ در رو فشردم؛ بلافاصله در باز شد و من با قدم های آروم وارد خونه شدم. کیان از آلاچیق بیرون اومد و با صدای بلند گفت: درود بر ستاره ی سهیل، نیستی یه مدته داداش!
لبخندی به اون همه انرژی زدم.
-سلام کیان جان، ببخشید دیگه خودت می دونی چقدر درگیرم.
دستم رو فشرد و گفت: می دونم داداش، خوش اومدی.
تشکر کردم و باهم وارد خونه شدیم. کیانا با کت و شلوار لیمویی رنگ به سمتمون اومد.
-سلام آقا ماکان خوش اومدید.
آخه لیلا چطور ازم انتظار داشت از این الهه‌ی زیبایی بگذرم؟ چطور باید از دوست داشتنش دست بکشم و به لیلا توجه کنم؟
-ممنونم کیانا خانم، حالتون خوبه؟
دستی به شال سفیدش کشید و آروم گفت: مرسی خوبم.

با لبخند از کنارش گذشتم و وارد سالن شدم. انرژیم با دیدن کیانا برگشته بود و تا حدودی حرف های لیلا یادم رفته بود .

تا دیر وقت همراه کیان و کیانا زبان کار کردم و وقتم رو گذروندم. اصرار زیادی برای موندن داشتن تا شام رو کنار اونا باشم ولی من قبول نکردم و برگشتم خونه .

با رسیدن به خونه لبخند عمیقی روی لب هام نشست. از صبح زود تا الان رفته بودم و من چقدر دلتنگ شده بودم. برای مامان مهربونم، برای شیطنت های ماهک و اخم های هاکان، برای خنده های ماهان و آرامش خونه. شاید لوس باشم ولی دلم تنگ شده بود؛ حتی فکر کردن به این که مدت زیادی دور از خونه باشم، دیونه ام می کرد. من فقط دوست داشتم پیش خانواده ام باشم توی دُنیاے ما عشق و دلتنگی فقط صرف خانواده می شد فقط خانواده.

#ماکان

کتاب رو بستم و دوباره به ماهان نگاه کردم. از وقتی که از دانشگاه اومده بود زیر نظر داشتمش، موهای شلخته و حال پریشونش از ماهان همیشه آروم و خندون آدم دیگه ای ساخته بود. کلافه بود این رو از رفت و آمد های پی در پی و نشستن و بلند شدن هاش می فهمیدم. ماهان هیچ وقت نمی تونست تظاهر کنه. می خواست تظاهر کنه که حالش خوبه و همه چی آرومی ولی موفق نبود. با وارد شدنش به اتاق، از جام بلند شدم و دنبالش رفتم. تقه ای به در زدم و با بفرماییدی که گفت، وارد اتاق شدم.

با دیدنم از جاش بلند شد.

-چیزی شده داداش؟

روی تخت نشستم و بازوش رو گرفتم تا اون هم بشینه.

-نه ولی انگار تو یه چیزیت شده!

هول گفت: نه... اصلا این طور نیست...

بازوش رو فشردم که ساکت شد.

-این مدت زیاد درگیر بودم؛ یه سری اتفاقا افتاد که خودتم شاهد بودی، برای همین من زیاد مشغله داشتم ولی هیچ وقت نشده که ازتون غافل بشم؛ یعنی هر کاری که می کنم بخاطر شماست. الانم حواسم به تو بود؛ کلافه و نگرانی. انگار یه اتفاقی افتاده که تو تا این حد ناراحتی. من که غریبه نیستم باید بلافاصله بهم می گفتی چی شده ولی...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

-ولی الانم دیر نشده، بگو ماهان جان چی شده؟ چی این قدر نگرانت کرده؟
نگاه نگرانش رو از صورتم گرفت و به زمین خیره شد .
-از دانشگاه... اخراج شدم.
با بهت گفتم: چی؟
شرم زده نگاهم کرد.
-داداش به خدا اصلا نمی دونم چی شده؟ اصلا چطور شد؟ فقط دیروز من رو صدا کردند و بعد از کلی حرف و داد و بی داد گفتند اخراجی .
نفسی گرفت.
-هی می پرسیدم چرا، که آخر سر گفتند بخاطر مسائل اخلاقی. یه چند تا عکس به من نشون دادن همراه یه دختر که خودم از تعجب شاخ در آوردم.
چند تا نفس عمیق کشیدم هنوز توی شک بودم و باورم نمی شد .
-دختر؟ درست توضیح بده ببینم.
ماهان دوست داشتیم چشم هاش نمناک شده بود.
-بخدا داداش من کار اشتباهی نکردم، به خدا اصلا من...
صورتش رو توی قاب دست هام گرفتم و چند ضربه آروم به صورتش زدم.
-ماهان من تو رو می شناسم، مطمئنم که اشتباهی نکردی، فقط برام توضیح بده که بفهمم چی شده!
ماهان که حالا خیالش راحت شده بود شروع کرد به توضیح دادن.
-پریروز من از یکی از دختر های کلاس مون جزو خواستم. دختر خانم گفت من خودم لازم شون دارم ولی می تونید کپی بگیرید. باهام رفتیم تا از جزوه ها کپی بگیریم، چون یه کم طول می کشید من برای تشکر به یه قهوه توی کافی شاپ کنار دانشگاه دعوتشون کردم. بعد ایشون رفتند و منم کپی جزوه هام رو گرفتم و برگشتم خونه همین .
با حرص دستی به موهای لخت و خوش حالتش کشید.
-دیروز خبری نبود ولی امروز که رفتم پیش رئیس دانشگاه یه چند تا عکس به من نشون داد. عکس من و همون دختر خانم بود. عکس ها جوروی گرفته شده بودند که هر بار من و اون دختره توی حلق هم بودیم، یا جوروی گرفته شده بود که دست هم رو گرفتیم. من مطمئنم که فوتوشاپ هم شده بودند. هر چی توضیح دادم و اصرار کردم اونا نخواستند بفهمند و من رو اخراج کردند.

پریشون نگاهم کرد.

-داداش انگار فقط می خواستند من رو اخراج کنند اصلا نمی خواستند توضیحی بشنوند، حتی اون دختر خانم هم اخراج نشده و فقط به من گیر دادند. حس می کنم یه کاسه‌ی زیر نیم کاست.

یعنی کسی بهشون پول داده؟ یا مجبورشون کردند؟

گیج سرم رو تکون دادم.

-نمی دونم... نمی دونم!

با حرص نگاهش کردم.

-چرا از دیروز الان داری بهم می گی؟ اگه خودم نمی پرسیدم تا کی می خواستی مخفی کنی؟
مظلوم گفت: به خدا می خواستم بگم، کلافگیمم بخاطر همین بود، نمی دونستم چطوری بهتون بگم.

بعد سرش رو پایین انداخت.

-شرمنده داداش به خدا من نمی خواستم باعث نگرانی و ...

تند وسط حرفش پریدم.

-شرمنده نباش ماهان، کار اشتباهی نکردی. مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه‌ست .

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

-تو خودت رو ناراحت نکن، فردا باهم می ریم دانشگاه ببینم چه خبره!

سری به نشونه‌ی باشه تکون داد.

-ممنون داداش.

شونه‌اش رو فشردم.

-نگران نباش درستش می کنیم.

لبخندی زد و من از اتاق خارج شدم. وارد اتاقم شدم .

-باز یه اتفاق جدید!

دستم رو محکم داخل موهام بردم .

-آه... یعنی کار کی می تونه باشه؟

#ماکان

رو به رئیس دانشگاه کردم و گفتم: مگه شهر هرته همین جوری پسر مردم و از دانشگاه اخراج کنی؟ بدون این که به خانواده اش اطلاعی داده بشه! بدون این که ازشون توضیحی بخوایید؟

با خونسردی رو به من کرد.

-ببینید آقای صفوی ما از برادرتون عکس داریم...

پوزخندی زد.

-اره چندتا فتوشاپ! به من بگید چقدر پول بهتون دادند تا ماهان رو اخراج کنید؟ کی این کار رو کرده؟

با خشم از روی صندلی چرمش بلند شد.

-شما فکر می کنید که...

وسط حرفش پریدم.

-فکر نمی کنم مطمئنم. من اون قدر به ماهان اعتماد دارم که این عکس ها و این حرفا از نظر من فقط چرت و پرت و توهین به ماهانه. من می دونم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست؛ وگرنه هیچ کس بی خود و بی جهت و بدون داشتن یه مدرک درست حسابی یک دانشجو رو به تهمت مسائل اخلاقی اخراج نمی کنه، می دونید با این کارتون ماهان دیگه نمی تونه توی هیچ دانشگاهی درس بخونه؟

رنگ از رخسارش پرید؛ پس زدم به هدف. فقط مونده بود بدونم کی ازش خواسته ماهان رو اخراج کنه.

-کی ازتون خواسته این کار رو بکنید؟ مطمئنم آدمی مثل شما بخاطر پول این کار رو نمی کنه. باید دلیل محکم تری داشته باشید که همچین چیزی رو قبول کردید. خودتونم صد درصد می دونید که این عکس هایی که دست منه فتوشاپه!

نفس عمیقی کشیدم.

-لطفا بگید آقای صالحی.

آقای صالحی کلافه بود ولی قصد نداشت به حرف بیاد و فقط حرف های خودش رو تکرار می کرد و از اون عکس های نحس می گفت. چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود. حرف های عاشقانه ی لیلا که مثل یک تهدید بود توی سرم رژه می رفتند. یعنی می تونه کار لیلا باشه؟

پوزخندی زد و رو به آقای صالحی گفتم: مطمئنم اتوی بزرگی دست خانم لیلا کرمی دارید که به خاطرش این کار رو انجام دادید.

با صورتی ترسیده نگاهم کرد؛ با قدم های تند به سمتم اومد و رو به روم ایستاد. با تته پته گفت: ببینید آقای صفوی... من... واقعا متأسفم... ولی خانم کرمی مجبورم کردند... ببینید...

دستم رو به معنی این که ساکت باش بالا آوردم.
-ببینید کاری که کردید واقعا یک اشتباه بزرگه، توهین و تهمت به ماهان و این که آبروش رو توی دانشگاه بردید...
وسط حرفم پرید.
-باور کنید کسی از اخراج ماهان چیزی نمی دونه و من به هر کسی که از غیبت ماهان پرسیده، گفتم بعد از چند روز بر می گرده. راستش رو خواهید من واقعا ماهان رو دوست دارم دلم اصلا راضی به این کار نبود ولی مجبور بودم... شرمنده.
پوف کلافه ای کشیدم.
-من می تونم ازتون شکایت کنم.
با چشم هایی پر از خواهش نگاهم کرد. سری از روی تأسف تکون دادم و بیش تر به حال خودم تأسف خوردم که همچین دختر عمه ای دارم .
دست هام رو توی جیب شلوار لیم بردم.
-ماهان از امروز باز میاد دانشگاه.
سرش رو به معنی تأیید تکون داد.
-بله حتما. من واقعا متأسفم ولی مجبور بودم.
دیگه نمی خواستم به حرف ها و توجیه هاش گوش بدم. از دفتر آقای صالحی بیرون اومدم و به سمت ماهان که توی سالن کنار یکی از دوست هاش نشسته بود، رفتم. با دیدنم از جاش بلند شد؛ لبخندی به چهره ی نگرانش زدم. با دوستش احوالپرسی کردم و بعد رو به ماهان کردم.
-چند لحظه میای کارت دارم.
ماهان از دوستش عذرخواهی کرد و بعد به سمتم اومد.
-جانم داداش؟
دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آرام فشردم.
-مشکل حل شد، می تونی از امروز دوباره بیای دانشگاه.
با خوش حالی نگاهم کرد.
-جدی؟ یعنی اخراج و اینا حل شد؟
لبخند خسته ای زدم.
-اره مشکل برطرف شد .

با ذوق تشکر کرد؛ ازش خداحافظی کردم و از دانشگاه خارج شدم. باید می رفتم پیش لیلا؛ باید باهاش اتمام حجت می کردم، این دختر واقعا دیونه شده بود.

#ماکان

عصبی و با قدم های تند به سمت لیلا که خرامان خرامان از پله ها پایین می اومد، رفتم. بازوش رو گرفتم و به دیوار کنار پله ها کوبوندمش.

-دیگه داری رو اعصابم راه می ری لیلا، دیگه داری اون روی سگم رو بالا میاری... هی من می خوام آرام باشم، هی من می خوام حرمتا نشکنه ولی انگار تو نمی فهمی هان؟ چه مرگته؟ این کارا یعنی چی؟

ساکت بود و فقط به چشم هام زل زده بود؛ بازوش رو تکون دادم.

-بگو چه مرگته؟

آروم لب زد.

-دوست دارم.

داد زد.

-غلط کردی، بیجا کردی... نمی فهمی نمی خوامت؟

عصبی بودم و نفس نفس می زدم، این سکوت و نگاه خیره اش بیش تر کفریم می کرد.

-لعنتی...

همون طور که به لب هام خیره بود، سرش رو نزدیک آورد.

-هی هی داری چه غلطی می کنی؟

بی حرف سرش رو نزدیک می آورد؛ با هول قدمی به عقب رفتم و هلش دادم.

-دیونه شدی به خدا...

اشکش چکید.

-دوست داشتن زیادت دیونه ام کرده ماکان.

با حرص و عصبانیت گفتم: چرت نگو لطفا... از دوست داشتن من بود که آمار دوست پسران رو

به هزار بود؟ هر روز با یکی؟

روی زمین نشست و با گریه گفت: اشتباه کردم ماکان، بچگی کردم. توروخدا منو ببخش، بزار

جبران کنم.

رو به روش نشستم و بازوهاش رو توی دستم گرفتم.

-لیلا من دوست ندارم، چطور بهت بفهمونم؟ لطفا دست از سر خانواده‌ام بردار؛ داری آزارشون می دی .

با حق هق گفت: هر کاری... دلم بخواد می کنم... اذیتشون می کنم تا... تا این جوری بیای پیشم... و ببینمت.

با کف دست یکی به پیشونیم کوبیدم.

-خیلی نفهمی!

از جام بلند شدم.

-از خانواده دور بمون، بهت اخطار می دم لیلا. نزار بیش تر از این از چشمم بیفتی.

صدای هق هقش کل خونه رو برداشته بود؛ بی توجه بهش از خونه خارج شدم که صدایش باعث شد لحظه ای مکث کنم.

-تو مال من می شی مطمئن باش.

سری از روی تأسف تکون دادم و از خونه بیرون زدم .

سرم داشت منفجر می شد؛ فقط می خواستم برسم خونه و یک دل سیر بخوابم تا حداقل کمی از این همه درگیری، از این همه فکر و خیال و اتفاق دور باشم.

#ماکان

سر قابلمه رو برداشتم و به زرشک پلوی خوش رنگ و لعابم نگاه کردم؛ سر قابلمه رو گذاشتم و گاز رو خاموش کردم. امروز خونه بیکار بودم و حس آشپز بودنم گل کرده بود و تصمیم گرفته بود که غذا درست کنم؛ مدتی بود که همه اش از بیرون غذا می گرفتیم و دیگه داشت حالمون از غذای بیرون بهم می خورد .

با صدای در سالن به خودم اومدم که ماهک با سرو صدا وارد خونه شد.

-سلام سلام من اومدم.

لبخند زدم.

-خوش اومدی یکی یه دونه .

وارد آشپزخونه شد و نفس عمیقی کشید.

-آخ جون بوی غذای خونگی و زرشک پلو میاد!

نزدیکش شدم و روی موهایش رو ب*و*سیدم.

-آشپزتون امروز از تنبلی بیرون اومده و غذا پخته، تا تو لباس هاتو عوض کنی و دست و صورتت رو بشوری بقیه هم میان.

چشمی گفت و با ذوق از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاقش رفت . مشغول شستن ظرف های داخل سینک شدم و بعد از اون میز رو مرتب چیدم. صدای در رو که شنیدم از آشپزخونه بیرون رفتم. ماهان با سری پایین سلام آرومی گفت و از کنارم با قدم های تند رد شد. این ماهان آروم، ماهان پُر سرو صدای همیشگی نبود. بازوش رو گرفتم که ایستاد. -ماهان؟

آروم بله ای گفت ولی به سمتم برنگشت. نزدیک تر رفتم و رو به روش ایستادم؛ چونه اش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم. با دیدن صورتش چشم هام از تعجب گرد شد و نگرانی و ترس وجودم رو پر کرد.

-ماهان؟ ماهان این چه سر و وضعیه؟
دستی به لب پاره شده اش کشیدم که صورتش توی هم رفت؛ گونه اش ورم کرده بود و زیر چشمش کبود بود. موهای خون آلود نشون می داد که سرش هم شکسته .
-یاخدا ماهان !

لبخند پر دردی زد.
-لطفا داداش نگران نباش خوبم.

چشم هام تر شد؛ ماهان خیلی آروم و سر به زیر بود، خیلی تو دار و ساکت. گاهی شیطونی می کرد ولی مظلوم بود خیلی مظلوم. این جوری که می دیدمش؛ این چهره ی زخمی و پر از درد دلم رو ریش می کرد. حق ماهان مظلوم و آروم این نبود؛ کی تا این حد بی انصاف بود که این کار رو باهاش بکنه؟!

بازوهاش رو گرفتم.
-فقط صورته اره؟ بدنت، دست هات، پاهات چیزیشون نشده؟
با بغض سرش رو به معنی نه تکون داد. به سمت مبل هدایتش کردم.
-بیا بشین ببینم .

به سمت جعبه ی کمک های اولیه رفتم. خون مرده ی کنار لب و روی صورتش رو پاک کردم؛ روی زخم هاش چسب زخم زدم و برای ورم گونه اش یخ آوردم .
-فعلا این چسب زخم رو روی پیشونیت می زارم، بعداً می ریم دکتر تا برات بخیه بزنه.

با صدای گرفته‌ای گفت: داداش خوبم.

منم بغض کرده بودم، دلم برای ماهان کوچولوی مظلوم می سوخت .

-بگو ماهان، چی شده؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت: داشتم از دانشگاه بر می گشتم که چند نفر ریختن سرم، نمی

دونم کی بودند! نمی شناختمشون، توی دانشگاهمون هم نبودند. آدم های درست حسابیم

نبودند، بیش تر بهشون می خورد لات و قلدر و جیب بر باشند .

دستی به کنار لبش کشید و با صورتی توی هم رفته ادامه داد.

-زیاد بودند، حریفشون نبودم. چاقو و اینا نداشتمند، تازه کیف پولمم نبردند؛ فقط انگار اومده

بودند کتکم بزنند و برند .

روی سرامیک های سرد نشستم؛ با غم به ماهان نگاه کردم که آرام خندید.

-داداش خوبم، لطفا این قدر غصه نخور.

خواستم چیزی بگم که صدای هاگان که پر از تعجب بود نگاهم رو به سمت در سالن کشوند.

-چی شده؟

کیفش رو کنار در پرت کرد.

-ماهان؟ صورتت !

با قدم های تند اومد کنار پای ماهان زانو زد.

-چی شده؟ تو سر و وضعت چرا این طوره؟

ماهان آرام گفت: چیزی نیست داداش خوبم.

هاگان آرام دستی روی ورم گونه‌ی ماهان گذاشت.

-بشکنه دست هر کسی که به صورتت خورده. کار کدوم ناکس و پست فطرت بوده؟ ده بنال

دیگه؟

دستم رو روی شونه ای هاگان گذاشتم که به سمتم برگشت.

-ماکان چی شده؟

آروم لب زد.

-توضیح می دم.

رو به ماهان کردم.

-برو توی اتاق یه کم استراحت کن.

با بلند شدن از جاش ماهک از اتاق بیرون اومد؛ با دیدن صورت ماهان جیخ کوتاهی کشید.
-یا خدا ماهان؟

ماهان لبخندی زد و به سمت ماهک که توی بهت و تعجب بود، رفت. دستش رو دور شونه ی ماهک حلقه کرد و همراه خودش اون رو به اتاقش برد.
هاکان روی سرامیک ها نشست.

-زود باش یه چیزی بگو ماکان، ماهان چرا این طوریه؟

هر چیزی که از ماهان شنیده بودم رو برای هاکان بازگو کردم. هاکان حرص می خورد و با خشم به باعث و بانی وضع ماهان، فحش می داد. منم کلافه بودم، هر روز یه اتفاق جدید، هر روز یه نگرانی جدید، خسته بودم... خیلی. تا می اومدیم یه کم حالمون خوب شه و خوش حال باشیم یه اتفاق می افتاد که کاممون رو زهر می کرد.
رو به هاکان کردم.

-فردا ماهان کلاس داره، باید نامحسوس دنبالش باشیم تا بدونیم کی دنبالشه، کی تهدیدش می کنه و اگه کسی خواست دوباره کتکش بزنه ما هواشو داشته باشیم.
هاکان سرش رو به معنی تأیید تکون داد.
-باشه خیلی خوبه.

هر دو توی فکر بودیم، یعنی کی این کار رو کرده؟ و من چقدر اسم نحس لیلا و حرف هاش توی سرم می پیچید.
#ماکان

آروم و نامحسوس داشتیم با ماشین دنبال ماهان می رفتیم. ماهان بی خیال و سر به زیر راه دانشگاه رو در پیش گرفته بود.

دیگه نزدیکای دانشگاه بودیم که از کوچه ی نزدیک دانشگاه چند پسر قد بلند و درشت اندام بیرون اومدند؛ داشتند به سمت ماهان می رفتند. با عجله روم رو به سمت راننده تاکسی کردم و گفتم: لطفا همین جا نگه دارید.

ماشین رو که نگه داشت، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدیم. هاکان خواست به سمتشون بره که جلوش رو گرفتم.

-صبر کن آروم می ریم جلو، اگه یهویی بری فرار می کنند.

پسرا به سمت ماهان رفتند و دورش رو گرفتند. یکی دست به موهاش می زد، یکی با لباس هاش ور می رفت. کلا داشتند ماهان رو اذیت می کردند و فقط قصدشون همین بود. از طرز لباس ها و حرف هاشون معلوم بود که لات و الوات بودند و کارشون اذیت کردن و دزدی بود .

با مشتی که یکیشون به صورت ماهان زد دیگه صبر هاکان تموم شد و با دو به سمتشون رفت؛ همون پسری که به ماهان مشت زده بود رو گرفت و هل داد و چون یهویی بود پسره روی زمین افتاد. هاکان با مشت های محکمش به جون پسر افتاد .

پسر های دیگه دور هاکان رو گرفتند که من به سمتشون رفتم و یقه ی دوتاشون رو گرفتم و عقب کشیدمشون.

-آشغال های کثافت... باید تاوان صورت زخمی و دردی که ماهان کشیده رو بدید.

دست هام رو مشت کردم و هر بار مشت های محکم رو حواله ی صورت یکیشون می کردم. فقط من نبودم که می زدمشون اون هامم گاهی ضربه هاشون رو حواله ام می کردند ولی من اون قدر عصبی بودم که امون نمی دادم. بعد از کلی کتک کاری و دعوا پسرا ترسیده، دممشون رو روی کولشون گذاشتن و با صورت های زخمی فرار کردند .

خون کنار لبم رو پاک کردم و به سمت ماهان که روی زمین افتاده بود و ترسیده و نگران داشت نگاهمون می کرد، رفتم. لبخند زدم.

-خوبی ماهان؟

گیج سرش رو تکون داد. به صورتش نگاه کردم؛ ناکس مشت رو روی گونه ی ورم کرده اش زده بود و روی گونه اش پاره شده بود و خون می اومد .

-بلند شو بریم دکتر.

هاکان نفس نفس زنان کنارمون روی زانوش نشست.

-بلند شو ماهان، حالت خوب نیست.

با غم نگاهمون کرد.

-ببخشید بخاطر من...

هاکان وسط حرفش پرید.

-بی خیال، اگه بخاطر تو دعوا نکنیم واسه کی دعوا کنیم؟ تازه خیلی وقت بود بزن بزن و دعوا نداشتم حالم جا اومد.

لبخندی زدم و رو به ماهان گفتم: راست می گه تازه منم فهمیدم توی دعوا و بروسلی بازی یه مهارتایی دارم.

ماهان آروم خندید.

-ممنونم.

همراه هاگان بازو هاش رو گرفتیم و از روی زمین بلندش کردیم. تا کسی گرفتیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. توی فکر بودم نمی دونستم شکایت کنم یا نه؟ سر کارهای سینا اون قدر درگیر شده بودم و هر بار یا باید می رفتم کلانتری یا باید می رفتم دادگاه و دادگستری که دیگه خسته شده بودم؛ نمی خواستم دوباره روز از نو روی از نو این مراحل رو طی کنم. می دونستم کار کیه، لیلا... بی خیال نمی شد، واقعا نمی دونستم باهاش چیکار کنم!

توی راهروی بیمارستان روی صندلی های سرد نشسته بودم. پرستار ها داشتند صورت ماهان و هاگان رو تمیز و پانسمان می کردند. هاگان هم کمی صورت و دماغش زخم شده بود. من ولی خوب بودم، فقط کمی کنار لبم زخم شده بود که یکی از پرستار ها توی همون راهرو زخم رو تمیز کرد و یه چسب زخم به کنار لبم زد.

ماهان و هاگان کارشون تموم شد، بعد از حساب از بیمارستان خارج شدیم و به سمت خونه راه افتادیم.

عصبی توی اتاق قدم می زدم؛ از این سر اتاق به اون سر اتاق. از دست پیام های لیلا کلافه شده بودم. دوباره نگاهی به گوشی و پیام هاش کردم.

«عاشقتم ماکان».

«دلم برات تنگ شده»...

«می شه هم دیگه رو ببینیم؟»

«ماکان؟»

«لطفاً»...

«هر بلایی که سر ماهان میاد تقصیر منه، می شه بخاطر این بیای؟ دعوام کنی؟ داد بزنی؟ فقط ببینمت خب؟»

گوشی رو پرت کردم روی تخت.

-دختره ی روانی!

پنجره ی اتاق رو باز کردم؛ سرم رو بیرون بردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم.
-خدا خسته شدم از دست این بشر.
با صدای در اتاقم پنجره رو بستم و بفرماییدی گفتم. ماهان وارد اتاق شد.
-سلام داداش.
لبخندی زدم.
-سلام بیا تو.
با چهره ی غمگین و خسته نزدیک اومدم و بی حال روی تخت نشست.
-چی شده ماهان؟
نگاهم کرد، بی قرار و پر از غم.
-دیگه نمی رم دانشگاه.
#ماکان
با بهت گفتم: چی؟ یعنی چی؟
صورتش رو بین دست هاش گرفت.
-دیگه حالم داره از دانشگاه بهم می خوره.
کنارش نشستم.
-بگو چی شده؟
با حرص گفتم: نمی دونم کدوم از خدا بی خبری شایعه پخش کرده. هر کی منو می بینه یه چیزی می پروونه.
کلافه گفتم: درست توضیح بده ببینم!
با غم توی چشم هام زل زد.
-شایعه شده که من یه گندی بالا آوردم، با یه دختر... یعنی... با یه دختر رابطه داشتم و گند بالا آوردم؛ قرار بوده اخراج بشم و با پول دوباره اومدم دانشگاه.
نگاهش رو ازم گرفت و با صدای گرفته ای گفت: حالم از همشون بهم می خوره.
توی اون لحظه فقط می خواستم لیلا رو با دست های خودم خفه کنم.
کنار پای ماهان زانو زدم.
-نه من، نه بابا و نه مامان نا امیدی رو یاد شما ندادیم، شکست رو یادتون ندادیم. نشنوم و نبینم که بخوای از این حرف ها بزنی. از حقت دفاع کن، عقب نکش خب؟

با بغض گفت: داداش سخته.
دست هاش رو گرفتم و آروم فشردم.
-درستش می کنیم ولی نباید نا امید باشی خب؟
تند تند سرش رو به معنی باشه تکون داد.
-چشم.
از جام بلند شدم.
-فعلا من تا یه جایی می رم یه کار کوچیک دارم.
باشه ای گفت و من از اتاق بیرون رفتم؛ وارد اتاق خودم شدم و با حرص مشتم رو کف دستم کوبیدم.
-دختره‌ی.... آخ دختره‌ی احمق...
تیشترتم رو با پیراهن سرمه ای عوض کردم و گوشی و کیف پولم رو برداشتم. باید با لیلا حرف می زدم؛ از خونه زدم بیرون.

از تاکسی پیاده شدم و به سمت در کرم رنگ رفتم. زنگ در رو زدم، به ثانیه نکشید که در باز شد؛ انگار منتظرم بود.
از حیاط سنگ فرش شده گذشتم و وارد ویلا شدم. با داد صداس زدم.
-لیلا؟ لیلا؟
از آشپزخونه بیرون اومد.
-جانم؟ خوش اومدی.
به سمتش یورش بردم.
-می کشمت دختره ی آشغال.
-آخه چه مرگته؟ چرا بی خیال نمی شی؟ این کارا و مسخره بازی چیه؟ صورتش کبود شده بود، دستم رو از دور گردنش برداشتم.
-چرا خانوادمو اذیت می کنی هان؟
چند سرفه کرد و گفت: تا تو... بیای پیشم... نقطه ضعف خانوادته.
کاش دختر نبود می زدم له و لوردش می کردم .
-لیلا بس کن.

نزدیک اومد.

-نمی تونم.

آروم زمزمه کردم.

-خستم کردی.

یقه ام رو گرفت.

-بخدا منم خسته شدم، بیا با من باش همه چیز رو تموم می کنم ماکان.

دست هاش رو از روی یقه ام برداشتم و قدمی عقب رفتم.

-نمی شه لیلا بفهمم، من نمی خوامت، دوست ندارم.

با گریه گفت: اشکال نداره، درست می شه.

سری از روی تأسف تکون دادم.

-تو دیونه شدی، هیچی نمی فهمی.

با جیخ و گریه گفت: چون دوست دارم دیونه شدم.

دستم رو توی موهام بردم و دور خودم چرخیدم.

-روانی!

تند تند گفت: آره آره من روانیم، اگه... اگه باهام نباشی، اگه منو نخوای همین طور همه رو اذیت

می کنم. ماهان، ماهک، هاکان حتی مامانت. دیونت می کنم، خستت می کنم. همین... همین

الان زنگ می زنی به یکی ماهک رو اذیت کنه، می دونم الان داره از دانشگاه میاد.

به سمت گوشیش که روی مبل بود هجوم برد.

-تو باید برای من باشی، تو باید برای من باشی.

شماره گرفت.

-الو؟

-الان خواهر ماکان داره از دانشگاه...

گوشی رو از دستش گرفتم و پرت کردم گوشه ی سالن که گوشه صد تکه شد.

-کثافت آشغال باشه... باشه فقط تمومش کن.

با بهت گفت: یعنی... یعنی قبول کردی؟

با داد تموم وسایلی که روی میز شیشه ی سالن بود رو پرت کردم روی زمین؛ میز شیشه ای رو

بلند کردم و پرت کردم وسط سالن.

-آره... فقط تمومش کن... تموش کن... دست از سر خانوادم بردار روانی.
افتادم روی مبل، بی حال و گیج بودم.

نگاهم به خرده شیشه های وسط سالن بود؛ حجم عظیمی از غم روی دلم تلنبار شده بود؛ داشتم خفه می شدم. لیلا لیوان آبی به سمتم گرفت که با مشتش زد به لیوان، از دستش افتاد آب ریخت روی زمین و لیوان شکست.

از جام بلند شدم و خواستم از خونه بیرون برم، یک لحظه ایستادم و بدون این که به سمت لیلا برگردم با حرص گفتم: من قبول کردم که باهات باشم، عشقت باشم ولی لیلا به خدای بالا سرم قسم از این به بعد هر بلایی که سر خانوادم بیاد از چشم تو میبینم و اون موقع نابودت می کنم، بزار راحت باشن. اون گند توی دانشگاه ماهان رو هم یه جوری جمع کن.

فقط صدای ضعیف و آرومش رو که گفت چشم، شنیدم و بعد با سرعت از اون خونهی نحس خارج شدم.

-ای خدا...-

#ماکان

با غم به چشم های مامان نگاه کردم.

-مامان مجبور بودم.

مامان با اخم و دلخوری نگاهم کرد.

-مجبور؟ چرا؟ هان بگو دیگه؟

یاد پیام های لیلا افتادم.

«ماکان حق نداری در این باره چیزی به کسی بگی، اگه کسی در این باره چیزی بدونه، من بی خیال نمی شم و به خاک سیاه می نشونمتون ماکان.»

آهی کشیدم.

-نمی تونم چیزی بگم مامان، فقط بدون اگه با لیلام فقط بخاطر شماست.

مامان نگاهش رو ازم گرفت.

-لیلا خیلی اذیتمون کرد؛ دل هاکان رو شکست، در حقش بی انصافی کرد. مادرش این همه مدت به شما دروغ گفت حالا گذشته ها بمونه چقدر دل من رو شکسته. تو چطور می تونی؟

حتی دلیلش رو نمی گی!

با بغض گفتم: مامان مجبورم، فقط بهم اعتماد کن.

نگاهم نکرد فقط آرام گفتم: تا وقتی که با لیلایی و یه دلیل درست حسابی نداری دیگه به این خونه نیا.

با بهت از جا پریدم.

-چی؟

باز نگاهم نکرد. به سمتش رفتم و رو به روش نشستم.

-مامان؟

با بغض گفتم: دیگه نیا.

لب هام لرزید؛ لب هام رو باز می کردم تا چیزی بگم ولی کلمات یادم رفته بود. اشکم چکید، با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم: نیام؟ برم مامان؟ دلم... تنگ می شه آخه؟ مامان... من... مجبورم...

اشک های زلالش گونه های سرخ و لاغری رو خیس می کردند.

-نیا ماکان، تا وقتی با اون دختری نیا.

نالیدم.

-مامان؟ خواهش می کنم اینو ازم نخواه.

آروم زمزمه کرد.

-ماکان برو.

مات نگاهش کردم؛ فقط نگاه می کردم. قلبم درد می کرد، نفسم بالا نمی اومد. جسم سنگین و پر از دردم رو از روی زمین بلند کردم. روی سرش رو ب*و*سیدم.

-مواظب خودت باش مامان.

از کنارش رد شدم؛ شونه هاش می لرزید؛ گریه می کرد، مادر مهربونم گریه می کرد... قلبم انگار داشت از سینه ام بیرون می زد، داشتم دیونه می شدم. با عجله از اتاق خارج شدم و صورتم رو که از اشک خیس شده بود، پاک کردم.

به سمت هاکان که روی مبل حال نشسته بود، رفتم. چشمش که به من افتاد گوشیش رو کنار گذاشت.

-چی شده؟

بی حال کنارش روی مبل نشستم. نگاهش کردم؛ با دقت و پر از غم. به صورت بی نقص و جذابش، به اون چشم های سرد و نگاه بی تفاوتش.

-می شه مواظب خودت باشی؟ می شه یه مدت مرد خونه باشی؟ حواست به همه باشه؟ مواظب همه باشی؟
نگاه بی تفاوت و سردش رنگ نگرانی گرفت.
-چی شده؟
لبخند کم رنگی زدم.
-هیچی فقط من یه کم خستم.
تند تند سرش رو تکون داد.
-البته من مواظب همه چی هستم، نگران نباش. تو یه مدت خیلی خسته شدی استراحت کن.
لبخندم پررنگ تر شد.
-ممنونم مرد خونه.
از جام بلند شد و از خونه بیرون رفتم. ماهک و ماهان داشتند والیبال بازی می کردند و می خندیدن. نگاهشون کرد؛ لبخند و خندهاشون رو به خاطر سپردم، صورت معصوم و زیباشون رو توی ذهنم ثبت کردم.
-ماهان؟ ماهک؟
دست از بازی کشیدن و به سمتم برگشتند.
-جانم داداش؟
بهشون اشاره کردم که بیان پیش من. رو به روم ایستادن. خوب مواظب خودت و دلت باش
خب؟
روم رو به سمت ماهان کردم.
-مواظب خودت و خواهر دو قлот باش.
چشمی گفت و بعد با نگرانی پرسید.
-داداش جایی می ری؟
خندیدم.
-نه فقط دلم می خواد مواظب خودتون باشید توی این دنیای خطرناک و پر از ادمای درو.
ماهان باشه ای گفت و من دستی به موهای مرتبش کشیدم.
-هیچ وقت کم نیار، هیچ وقت نا امید نباش.
با لبخند فیکم از کنارشون رد شدم.

-من بیرون کمی کار دارم فعلا.

صدای خداحافظ گفتن هاشون رو شنیدم؛ از خونه بیرون رفتم. پشتم رو به خونه کردم و با قدم های سنگین و آروم از خونه دور شدم. یه تیکه از قلبم رو توی خونه و پیش خانوادهم جا گذاشته بودم. چشم هام سیاهی می رفت و احساس ضعف می کردم. غم اندازه ی یه کوه روی دلم تلنبار شده بود و من داشتم کم می آوردم؛ این یکی دیگه توی توانم نبود. دوری از خانواده؟ سخت بود خیلی سخت...

#ماکان

کمی روی مبل جا به جا شدم که کیانا وارد سالن شد؛ قلبم دوباره محکم کوبیدن رو از سر گرفت .
-خوش اومدین آقا ماکان.

لبخند نصف نیمه ای زدم.

-خیلی ممنونم.

کیان هم با انرژی وارد سالن شد.

-به به! ببین کی این جاست. داداشم...

مردونه هم دیگه رو توی آغوش گرفتیم و روی مبل نشستیم. کیان با دقت به صورتم نگاه کرد.

-حالت خوبه ماکان؟

غم توی نگاهم رو خونده بود. لبخند نصف نیمه ای زدم.

-می شه کمی حرف بزنیم.

کیان روش رو به سمت کیانا کرد.

-آبجی جونم می ری برامون چایی بیاری؟

کیانا فهمید که باید تنهامون بزاره، چشمی گفت و از سالن خارج شد. کیان روش رو به سمت کرد

و نگران نگاهش رو توی صورتم چرخوند.

-چی شده؟

آهی کشیدم.

-می شه یه مدت مواظب خانوادهام باشی؟

با تعجب گفت: چرا؟ چی شده؟

تمام و کمال قضیه ی لیلا رو براش تعریف کردم. کیان چشم هاش از تعجب گرد شده بود و چهره

اش پر از نگرانی و عصبانیت بود.

-دختره ی ابله... واقعاکه.

بعد با حرص رو به من گفتم: تو چرا قبول کردی هان؟ باید دلیلش رو به مامانت می گفتم! بی منطق نباش کیان این قضیه نباید مخفی بمونه.

لبخند کم رنگی زدم.

-منطق؟ تو داری از منطق با من حرف می زنی کیان؟ من بخاطر خانواده ام تموم منطق های دنیا رو فراموش می کنم به علاوه لیلا رو می شناسم اون نه منطق و نه قانون سرش می شه، من مجبورم کیان. فقط... فقط ازت می خوام حواست بهشون باشه نمی دونم تا کی؟ نمی دونم چقدر؟ فقط گاهی بهشون سر بزن، خودم هم از دور حواسم بهشون هست.

کیان غمگین نگاهم کرد.

-نگران نباش من حواسم بهشون هست.

از جام بلند شدم.

-من می رم.

کیان تندى از جاش بلند شد.

-کجا؟ صبر یه چیزی بخور بعد برو.

شونه اش رو آرام فشردم.

-ممنونم ولی می رم .

از در سالن بیرون رفتم که کیان کنارم شروع به راه رفتن کرد.

-هر وقت کمک لازم داشتی بهم خبر بده، منم هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام می دم.

لبخندی از این همه مهربونی روی لبم نشست.

-ممنونم کیان جان، مرسی.

بعد از خداحافظی از پله ها پایین رفتم که نگاهم به کیانا افتاد؛ داشت گل ها رو آب می داد.

نگاهش کردم با دقت و پر از دلتنگی، پر از حسرت .

انگار متوجه نگاه خیره ام شد که به سمتم برگشت؛ با دیدن من که اون طور محو تماشاش شده

بودم هول کرد و شلنگ آب از دستش افتاد.

-دارید... دارید می رید؟

همون طور که به سمتش می رفتم آرام سرم رو به معنی آره تکون دادم. با عجله شیر آب رو

بست.

-می موندید حالا، یه چیزی می آوردم براتون.

آروم تشکر کردم.

-یه کم عجله دارم.

رو به روش ایستادم. بغض کرده بودم، حس می کردم آخرین باره که می بینمش. بدون لحظه ای

مکث و بدون این که کنترلی روی حرف هام داشته باشم، لب زدم.

-دلَم برات تنگ می شه چشمون سیاه.

با بهت و چشم های گرد نگاهم کرد. تک خنده ای کردم.

-شاید یه مدت نباشم.

با هول و عجله پرسید.

-کجا می رید؟

بی اختیار دستم جلو رفت و موهای مشکیش رو که از زیر شال بیرون زده بود رو لمس کردم.

-نمی دونم ولی می رم، شاید دیگه نشه که ببینمت.

کمی نگاهم کرد که قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین اومد .

-نمی شه نری؟

قطره اشکش رو با انگشتم گرفتم.

-مواظب خودت باش.

از کنارش رد شدم ولی شنیدم که آروم گفت: دلَم برات تنگ می شه.

پا تند کردم و از خونه بیرون رفتم.

خیلی وقت بود که می دونستم اونم بهم حس داره؛ از نگاه های یواشکیش، از نگرانی های زیر

پوستیش، از وقت هایی که آمارم رو از ماهک می گرفت، می دونستم، نگاه عاشقش رو می دیدم،

می فهمیدم که من رو می خواد ولی من فقط می تونستم نظاره گر باشم و توی حسرت داشتنش

بسوزم. بغض توی گلوم چنپاته زد، مرد که گریه نمی کنه دیگه چه صیغه ای؟ وقتی من باید دور

از خانواده ام باشم؟ وقتی من باید بی خیال عشق زندگیم بشم و با کسی باشم که حتی ذره ای

بهش حس ندارم؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد که با انگشت شصت پاکش کردم و لبخندی زدم.

-قوی باش ماکان قوی

و فقط خودم می دونستم که دیگه هیچ توان و قدرتی توی وجودم باقی نمونده .

دوباره نگاهی به خونه ی ویلایی پر از خاطره انداختم و اون تیکه ی قلبم رو هم توی این خونه جا گذاشتم. من موندم با جای خالی قلبم و شدم یه آدم دیگه، یه آدم بدون قلب و بی احساس.

#ماکان

دستی به پیران سفیدم که دکمه هاش تا ناف باز بود کشیدم و خودم رو پرت کردم روی مبل قهوه‌ی مخمل. بی حال چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم .

یک هفته‌ی نحس گذشته بود، هفته ای که من توی این خونه‌ی مثل زندون بودم. خودم رو توی کار خفه کرده بودم، فقط می خواستم از لیلا و حرف هاش، از کارهاش، از لوس بازی هاش دور باشم. دلم بدجور تنگ بود. دل تنگ خانواده ام بودم؛ دلتنگ مامان نازنینم، دلتنگ شیپنت های ماهک، دلتنگ لبخند های پر از آرامش ماهان و صورت اخموی هاکان، حتی دلم برای غر غر ها و بی اعصابی های هاکان تنگ شده بود. تک خنده ای کردم.

-دلم تنگ شده واسه صورت معصوم و چشم های سیاهت کیانا.

لب هام رو روی هم فشردم. توی این یک هفته کیان و کیانا رو ندیده بودم، فقط با کیان تلفنی حرف زده بودم. می رفتم دانشگاه و از دور ماهک و ماهان رو می دیدم. بهشون زنگ می زدم؛ ماهان مثل همیشه مهربون جواب می داد ولی ماهک دلخور بود .

آهی کشیدم؛ هاکان هم دلخور بود. زنگ می زدم، جواب می داد، از اوضاع خوب خونه می گفت ولی لحن سرد و جملات کوتاهش نشون از دلخوریه زیادش بود. بهشون حق می دادم، بدون این که بهشون چیزی بگم، رفته بودم ولی من هم مجبور بودم .

دست های سرد لیلا که روی شکمم قرار گرفت، چشم هام رو باز کردم. سرم رو چرخوندم و نگاه سردم رو به صورت آرایش شده اش دوختم. لبخندی زد و گفت: خیلی دوست دارم.

پوزخندی زدم و سرم رو نزدیک تر بردم و صورتم رو مقابل صورتش قرار دادم.

-ولی من... ازت... متنفرم.

دستش شل شد و نگاهش رنگ غم گرفت. با هول و بغض نشست تو گلوش، از جاش بلند شد؛ تک خنده ای کرد و با صدای گرفته گفت: چی می خوری؟ آب میوه، قهوه، چایی...

وسط حرفش پریدم.

-هیچی.

مکثی کرد و بعد پشتش رو بهم کرد و رفت توی اتاقش .

پوفی کشیدم؛ از این رفتارم با لیلا راضی نبودم ولی خودش خواست که این طور باهاش بی رحمانه و سرد رفتار کنم .

از جام بلند شدم و دکمه های پیراهنم رو بستم. دستی به موهای نامرتب و شلخته ام کشیدم و از خونه بیرون رفتم. کار هر روزم شده بود، قدم زدن توی این خیابون های شلوغ؛ دلتنگ و بی هدف.
#هاکان

تکیه ام رو به چهارچوب در اتاق ماهک داده بودم و به ماهک که روی تخت نشسته بود، نگاه می کردم. خیره به پنجره بود و حواسش اما این جا نبود و متوجه من نشده بود. با اولین قدمم به داخل اتاق، به خودش اومد و به سمتم برگشت. با دیدن من لبخند کم رنگی زد.
-یک لحظه حس کردم داداش ماکان برگشته .

نگاهم رنگ غم کرد؛ آروم کنارش روی تخت نشستم.

-لطفا ماهک با خودت این کار رو نکن.

با بغض گفت: من دلم براش تنگ شده.

راستش من مثل ماکان توی همدردی کردن و آروم کردن ماهک وارد نبودم و نمی دونستم چیکار کنم ولی وقتی چشم های به اشک نشسته اش رو دیدم ناخواسته دستم رو دور شونه هاش حلقه کردم و سرش رو به سینه ام چسپوندم.

-فدای چشم های بارونیت بشم، لطفا آروم باش. می دونم که از دست ماکان دلخوری ولی این رو هم باید بدونی که ماکان بی دلیل کاری رو انجام نمی ده و من مطمئنم که برای این کارش دلیل داشته ولی نگفتنش به صلاحمونه.

روی موهایش رو ب*و*سیدم.

-مطمئنم روزی خودش میاد و همه چیز رو توضیح می ده.

بینیش رو بالا کشید.

-باشه.

از خودم دورش کردم.

-چندش.

خندید و گفت: چرا به احساساتی شدنم گند می زنی؟

خندیدم و از جام بلند شدم.

-لطفا ماهک ناراحت نباش، ماهان هم حال خوبی نداره و از همه بدتر مامانه. باید کنار هم باشیم و با هم با این قضیه کنار بیاییم.

چشمی گفت و من با بی حالی از اتاق بیرون اومدم. ماهان گوشه ای از هال نشسته بود و سرش توی جزوه هاش بود. ماهان به ماکان علاقه ای زیادی داشت، دو روز اول وقتی شنید که ماکان رفته و دیگه خونه نمیاد، توی تب می سوخت و حالش خیلی بد بود؛ الان کمی حالش بهتر بود ولی هر روز با ماکان حرف می زد و آروم تر از همیشه غرق درس خوندن شده بود. مامان هم که روزه ی سکوت گرفته بود و فقط با اومدن اسم ماکان اشکش سرازیر می شد. حال همه بد بود، بخصوص خودم؛ دلم برای ماکان تنگ شده بود و این که کل کارها روی سر من ریخته بود. حالا می فهمیدم که ماکان چقدر درگیر بود، چقدر همیشه حواسش به همه جا بود و همیشه هم مهربون و لبخند به لب بود. آهی کشیدم .

زنگ در به صدا در اومد؛ ماهان در رو باز کرد و رو به من گفت: داداش کیان و کیانا خانومن. از پله ها پایین اومدم.

-خوبه.

کیان وارد خونه شد.

-سلام به همگی.

لبخندی به کیان همیشه مهربون و پر انرژی زدم.

-سلام داداش کیان خوش اومدی.

تشکری کرد و وارد سالن شد که پشت سرش کیانا هم وارد خونه شد. هیچ وقت یادم نمی ره وقتی فهمید که ماکان رفته پیش لیلا، چه حالی شد. رنگش به وضوح پرید و حالش بد شد؛ حتی نتونست اشک هاش رو کنترل کنه و همه ی ما فهمیدیم که اون ماکان رو دوست داره. من از نگاه های ماکان هم فهمیده بودم که کیانا رو می خواد ولی این که لیلا رو انتخاب کرده بود، جای تعجب داشت. از دستش دلخور بودم ولی این رو می دونستم که دلیل داره و منتظر روزی بودم که بیاد و همه چیز رو توضیح بده .

با تکون خوردن دست های ظریفی جلوی صورتم به خودم اومدم.

-اقا هاکان؟

با هول گفتم: سلام کیانا خانوم، خوش اومدید. ببخشید.

خنده ی آرومی کرد و با تشکری از کنارم رد شد. لاغر شده بود و صورتش اون شور و نشاط قبل رو نداشت. دوباره آهی کشیدم.

-ماکان تو با ما چیکار کردی؟

وارد سالن شدم و بعد از احوال پرسسی ها و تعارفات معمولی. کیان گفت که می خواد، ماهک و کیانا و ماهان رو ببره بیرون و من ازش ممنون بودم که می خواست یه کم حال و هواشون رو عوض کنه، چون خودم درگیر بودم و نمی تونستم.

-خیلی ممنونم داداش .

روم رو به سمت ماهان و ماهک کردم.

-شما برید، من شرکت یه کم کار دارم نمی تونم بیام.

کمی غر زدند ولی خداروشکر راضی شدند و همراه کیان رفتند .

به سمت اتاق مامان رفتم. مسکوت و آروم روی ویلچرش نشسته بود و از پنجره به بیرون خیره بود. پشتش ایستادم و روی موهای رو ب*و*سیدم.

-قربونت برم، نکن این کارو، این قدر غصه نخور. ببین دل همه گرفته؛ حداقل تو نکن این کارو حال ماهان و ماهکم خوب نیست.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد، گفت: دلم براش تنگ شده، ستون خونه بود؛ خونه ی بدون اون از ویرونه بدتره.

بغض کردم؛ راست می گفت، خونه با نبودن ماکان مثل ویرونه بود.

-میاد مامان، عجله نکن با دلیل میاد. می شناسمش اون اشتباه نمی کنه.

مامان چیزی نگفت و من دوباره روی موهای رو ب*و*سه زدم.

-مامانم، من یه کم می رم شرکت. زودی بر می گردم، نمی زارم زیاد تنها باشی.

فقط سرش رو آروم به معنی باشه تکون داد و من با قدم های آروم از اتاق خارج شدم .

کیف پول و گوشیم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. سر خیابون تاکسی گرفتم و آدرس شرکت رو به راننده دادم .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از شیشه ماشین به بیرون خیره شدم. کمی پول توی دستم بود، باید یه ماشین می خریدم. این طوری رفت و آمد کردن خیلی سخت بود. توی همین فکر ها بودم که رسیدم؛ کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.

#هاکان

#فصل دوم

دست هام رو توی جیب شلوار کتان مشکیم گذاشتم و به نمای بلند شرکت خیره شدم. چقدر ماکان مهربون بود که شرکت به این بزرگی و موفقی رو بدون لحظه ای مکث و نگرانی به من سپرد. همون طور به برج نگاه می کردم که با خوردن شخصی به سمت راست بدن و بازوم آخم بلند شد. با حرص به سمت اون شخص که ناله و نفرین می کرد، برگشتم. یه دختر ریزه میزه بود که دستش رو به سرش گرفته بود و غر می زد.

-چه خبره خانم؟ حواست کجاست؟

با خشم سرش رو بلند کرد و دست به کمر نگاهی به سر تا پام کرد و گفت: من؟ یا شما که مثل تیر برق اون جا ایستادین؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم. «به من گفت تیر برق؟»

-به من گفتی تیر برق؟ واقعا؟

بی خیال شونه ای بالا انداخت.

-اره.

نگاهی به دور و اطراف انداخت، چشمش که به شرکت افتاد با ذوق گفت: وای پیداش کردم!

بعد به سمت من برگشت و با چشم های ریز شده نگاهم کرد.

-عمرا بزارم کار منو بگیری.

بعد با عجله و قدم های بلند به سمت شرکت راه افتاد .

-کار؟ کدوم کار؟

دنبالش راه افتادم.

-صبر کن خانم! کدوم کار؟

سوار آسانسور شد و با لبخند دندون نمایی گفت: مطمئن باش این کار مال منه، من زودتر می

رسم.

خواستم سوار آسانسور شم که دکمه رو زد و در بسته شد. از حرص زیاد دندون هام رو روی هم

فشردم.

-آه دختره‌ی...

نگاهی به پله ها کردم، آه از نهادم بلند شد.

-لعنتی.

تند تند پله ها رو یکی دوتا بالا رفتم.

-این دختره چی می گفت؟ کار؟

بشکنی زدم.

-آهان یادم اومد!

آگهی زده بودیم که یه مهندس نقشه کشی برای شرکت می خواییم.

-پس بگو اومده بود برای کار، فکر کرده منم همین کار رو می خوام!

لبخند خبیثی زدم.

-دارم برات.

نفس زنان وارد سالنی که شامل اتاق من و میز منشی بود، شدم. دختر پشت به من و رو به میز

منشی ایستاده بود .

-پس رئیستون کی میاد؟

منشی خواست چیزی بگه که چشمش به من افتاد؛ از جاش بلند شد.

-اومدند. سلام آقای رئیس خوش اومدید .

سری به معنای سلام برایش تگون دادم. دختره به سمتم برگشت که با دیدنم رسماً کپ کرد؛ با

چشم های گرد نگاهم می کرد. انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت.

-شما؟

بعد به سمت منشی برگشت و گفت: ایشون؟ رئیس؟

منشی بی خیال گفت: بله ایشون رئیس شرکت هستند .

دختر با قیافه ای زار نگاهم کرد که برایش ابرو هام رو بالا انداختم؛ جلوتر رفتم و گفتم: برای

مصاحبه اومدید؟ بفرمایید داخل اتاق.

بعد خودم جلوتر ازش وارد اتاقم شدم.

روی صندلی پشت میز کارم نشسته بودم و اون دختر هم که هنوز اسمش رو نمی دونستم، رو به

روم نشسته بود .

-خب خانم...

آروم گفتم: تهرانی هستم.

همون طور که خودکار آبی رنگ رو توی دستم تکون می دادم، گفتم: بله خانم تهرانی، خب یه کم از خودتون بگید و نقشه هاتون رو اگه لطف کنید می خوام ببینم .

چشمی گفت و یه پوشه‌ی سفید رنگ از کیفش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

-بفرمایید. من آتنا تهرانی هستم، ۲۲ دو سالمه. راستش من برای چند تا شرکت معتبر... و... کار کردم و به دلایل شخصی مجبور شدم که استعفا بدم. یه مدت می شد بیکار بودم که آگهی شرکت شما رو دیدم.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن حرف هاش تکون می دادم و به نقشه هاش نگاه می کردم؛ کارش واقعا عالی بود .

-کارتون واقعا خوبه.

با ذوق نگاهم کرد.

-ممنونم.

خبثت درونم فعال شد.

-اما...

پکر گفت: اما چی؟

دستم رو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهش کردم.

-اما...

با ناراحتی گفت: اما چی؟

از جام بلند شدم و دست هام رو پشت کمرم گذاشتم و شروع کردم به قدم زدن.

-اما... شما...

با هول گفت: من چی؟

روی میل رو به روش ایستادم.

-شما... خب... یعنی که...

با ناراحتی کیفش رو برداشت.

-خب اشکال نداره اگه نمی تونم توی شرکت کار کنم، من درک می کنم می تونید راحت بگید. لبخند زدم.

-شما از فردا می تونید بیاید سر کار.

با خوش حالی و ذوق نگاهم کرد.

-جدی؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

-خیلی ممنونم.

از جام بلند شدم و از روی میز کارم کاغذی رو برداشتم و به سمتش گرفتم.

-این فرم رو پر کنید.

کاغذ رو گرفت و خودکاری از کیفش بیرون آورد و مشغول نوشتن شد. دوباره روی مبل رو به روش نشستم. دختر زیبایی بود؛ صورت سفیدی داشت و خیلی بیبی فیس بود. چشم‌هایی خمار و قهوه‌ای رنگ.

دستی به چتری هاش کشید که من حواسم رفت پی موهای قهوه‌ای رنگش. رنگ موهای مثل رنگ موهای خودم بود. یک لحظه به خودم اومدم و با بهت از شیشه‌ی میز رو به روم به خودم نگاه کردم.

-من چه غلطی دارم می‌کنم؟

دختر با تعجب سرش رو بلند کرد.

-چی؟

با هول بلند شدم و دستی به موهام کشیدم.

-هیچی، یه کاری داشتم الان یادم اومد که باید انجام بدم. ببخشید شما تموم شدید؟

کاغذ رو به سمتم گرفت.

-بله بفرمایید.

کاغذ رو از دستش گرفتم و دوباره اخم رو مهمون صورتم کردم.

-خب شما از فردا ساعت ۸ سر کار باشید؛ ان تایم باشید لطفا، من خیلی به دیر اومدن حساسم.

تند تند سرش رو تکون داد.

-حتما.

با لبخند تشکری کرد که من به این نتیجه رسیدم واقعا لبخند زیبایی داره. از اتاق که خارج شد به سمت میز برگشتم.

-نه به پرو بازی بیرون از شرکت، نه به مظلوم بازی الانش.

پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم. نفس عمیقی کشیدم و فکرم رو از اون دختر زیبا اما پرو

خالی کردم؛ نقش هام رو بیرون آوردم تا مشغول کارم بشم.

#فصل دوم

#هاکان

کاغذ های لوله شده و بزرگ رو برداشتم. تنها نقشه کش های شرکت من و آتنا بودیم که باید باهم همکاری می کردیم و نقشه ها رو می کشیدیم .

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی که آتنا توی اون مستقر بود رفتم. چند تقه به در زدم که صدایی نشنیدم. تعجب کردم؛ آروم در رو باز کردم که چشمم به آتنا افتاد که زیر میز بود و انگار داشت دنبال چیزی می گشت. با صدای بلند صداش کردم.

-خانم تهرانی؟

از صدای بلندم ترسید و یهو خواست بلند شه که سرش محکم به میز خورد.

-وای!

با عجله نقشه ها رو روی زمین گذاشتم و به سمتش رفتم.

-حالتون خوبه خانم تهرانی؟

از جاش بلند شد و همون طور که دستش رو به سرش گرفته بود، با حرص گفت: چه خوبی آقا؟ از صدقه سری شما مخم پوکید.

اخمی کردم.

-این چه طرز حرف زدنه، شما زیر میز چیکار می کردید؟ من فکر کردم اومدنم رو متوجه شدید، فکر نمی کردم که بترسید.

همون طور که سرش رو ماساژ می داد گفت: خودکارم افتاده بود زیر میز.

پوفی کشیدم و به نقشه ها اشاره کردم.

-باید این نقشه ها رو بکشیم.

با تعجب گفت: بکشیم؟!

سرم رو به تأیید تکون دادم که گفت: چرا شما؟

ابرویی بالا انداختم و نگاهش کردم.

-چون قبل از شما من خودم نقشه های شرکت رو می کشیدم. یه مدته که کار ها روی هم افتاده و ما باید این نقشه ها رو تا فردا تحویل بدیم پس باید با هم همکاری کنیم.

دست به کمر شد و مغرور نگاهم کرد.

-لازم نیست، خودم تنهایی انجامش می دم.

با تعجب و چشم های گرد نگاهش کردم.
-می دونید چقدر تعدادشون زیاده؟ تنهایی نمی تونید!
با همون نگاه مغرور به نقشه نگاه کرد.
-می تونم.
پوزخندی زدم.
-اوکی، پس تا پایان ساعت کاری انجامشون بدید.
بدون نگاه کردن بهش از اتاق خارج شدم .
با حرص و قدم های بلند وارد اتاقم شدم؛ در رو محکم کوبیدم.
-دختره ی سرتقی از خود راضی.
به سمت صندلی رفتم و خودم رو پرت کردم روش .
-عمرا بتونی اون نقشه های سخت رو تنهایی انجام بدی، ببین کی گفتم.
لبخندی روی لبم نشست و به ساعت نگاه کردم.
-فقط چهار ساعت وقت داری خانم تهرانی.
خانم تهرانی رو با حرص گفتم؛ پوفی کشیدم و مشغول بررسی پوشه های روی میز شدم.

چیزی به پایان ساعت کاری نمونده بود و من خیلی دلم می خواست برم و حال آتنا رو با همه نقشه ببینم. از جام بلند شدم و اتاقم بیرون رفتم. به سمت اتاق آتنا راه افتادم؛ نفس عمیقی کشیدم و آروم دستگیره ی در رو پایین کشیدم. آتنا روی پارکت های اتاق نشسته بود و با دقت مشغول کشیدن نقشه بود. چند کاغذ لوله شده رو روی میز گذاشته بود و چند تای دیگه هنوز کنارش بود. اون قدر غرق نقشه بود که اصلا نفهمید من بالای سرش ایستادم .

-تموم شدی خانم تهرانی؟

جیغ فرا بنفشی کشید که من دست هام رو روی گوش هام گذاشتم که مبادا گوش هام کر بشند. وقتی آروم شد دست هام رو برداشتم که گفتم: چه خبرتونه آقای رئیس چرا مثل جن بو داده بالا سر آدم وایمیستید، نمی گید من سخته می کنم؟

با تعجب چند بار پلک زدم. «جن بو داده؟»

-تو به من گفتی جن بو داده؟

مظلوم نگاهم کرد که خودکار رو از دستش بیرون کشیدم.

-بزارید این نقشه ها رو تموم کنیم لطفا، بدون جنگ و دعوا.
چیزی نگفت و من روی پارکت های اتاق نشستم؛ برام مهم نبود که شلوار مشکیم کثیف می شه، فقط می خواستم این نقشه های کوفتی تموم شه و من از دست این دختر راحت شم.
مشغول کشیدن بودم ولی نگاه خیره ی این دختر کلافه ام کرده بود. خودکار رو روی کاغذ پرت کردم و با حرص سرم رو بلند کردم.

-می شه این قدر نگاهم نکنید؟

لبخندی زد و گفت: من که به شما نگاه نمی کردم، فقط داشتم به نقشه نگاه می کردم که ببینم درست می کشیدش یا نه!

با خشم گفتم: درست بکشمشون؟ واقعا؟ می دونید قبل از این که توی شرکت خودم کار کنم من توی چند تا شرکت معتبر کار کردم؟ می دونید چند تا نقشه برای ساختمان های بلند و خونه های بزرگ کشیدم؟ شمایی که فقط یه سال دارید نقشه می کشید چطور دارید روی کار من ایراد می دارید هان؟

ریز خندید.

-فقط شوخی کردم.

با خشم گفتم: من به شما اجازه دادم که با من شوخی کنید؟

پشت چشمی نازک کرد و آرام گفت: عنق بد اخلاق.

چند بار دهنم رو باز کردم که یه چیزی بهش بگم ولی بی خیال شدم. فقط می خواستم سرم رو بکوبم به دیوار رو به روم، یعنی من قرار بود نقشه هام رو بسپارم دست این دختره ی دیونه؟ ای خدا...

لبخند خبیثش نشون می داد که فقط می خواست من رو اذیت کنه و عصبیم کنه. خودکار رو توی دستم فشردم. « تلافی می کنم! »

دوباره مشغول کشیدن نقشه شدم و آتنا هم ساکت مثل من مشغول شد .

کش و قوسی به بدنم دادم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت ۸ بود و از ساعت کاری خیلی گذشته بود .

-خب خانم تهرانی من تموم شدم، شما چی؟

مداد رو روی کاغذ گذاشت.

-منم تموم شدم.

خسته نباشیدی گفتم و نقشه ها رو لوله کردم و داخل اتاقم بردم. در اتاقم رو با کلید قفل کردم و قبل از رفتن سرکی توی اتاق آتنا کشیدم. مشغول جمع کردن وسایلم بود؛ لبخند دندونمایی زدم.

-خانم تهرانی فکر کنم لازم باشه با همکارتون که توی این اتاق مستقر هستن، آشنا بشید. کیفش رو روی شونه اش مرتب کرد و با تعجب گفت: جدی؟ کجاست؟ مگه جز من کس دیگه ای هم توی این اتاق مشغول به کار هست؟
سرم رو به نشونه ای آره تکون دادم و گفتم: بله، ایشون خیلی وقته این جا هستند و کسی هم کاری بهشون نداره و شما هم باید باهاشون کنار بیایید.
اخمی کرد و مشتم آرومی به میز زد.
-مگه من دیونه ام که با ملت دعوا کنم؟
شونه ای بالا انداختم و به دیوار پشت سرش اشاره کردم.
-با همکارتون آشنا شید.

با تعجب به پشت سر برگشت و با دیدن سوسک بزرگ و سیاه رنگی که بال هاش رو باز کرده بود و آماده ی پرواز بود، جیخ بنفشی کشید و با هول و دو به سمت من اومد.
-چندش.

صورتش توی هم رفت.

-وای خدا... یکی این رو از اتاق پرت کنه بیرون.
به ساعت نگاه کردم.

-اوه، ببخشید من دیرم شده.

بعد از اتاق خارج شدم و سوار آسانسور شدم. آتنا با عجله در اتاقش رو بست و به سمت آسانسور اومد که با لبخند حرص دراری نگاهش کردم و دگمه رو زدم. آسانسور بسته شد و صورت پر از بهت و خوشکل آتنا از دیدم خارج شد. با صدای بلند خندیدم.
-ایول به خودم، تلافی کردم.

همون طور لبخند بزرگی روی لبم بود که آسانسور ایستاد. با آرامش پیاده شدم و به سمت در خروجی رفتم که با صدای نفس آتنا به پشت سر نگاه کردم.
-اوه رسیدین؟

از حرص و عصبانیت زیاد پلکش می پرید و لب هاش مثل سکت زده ها کج شده بود. دلم می خواستم همون جا از خنده پهن زمین شم ولی خیلی خودم رو کنترل کردم؛ سرفه ای کردم و راه خروج رو در پیش گرفتم. با قدم های تند به سمتم اومد.

-ماشین همراhton هست؟

نگاهش کردم.

-نه... چطور؟

مظلوم گفتم: آخه چون دیره و هوا تاریک شده، گفتم من رو تا یه جایی برسونید.

ابرویی بالا انداختم.

-عه جدی؟ خوشبختانه ماشین همراهم نیست تا بخوام شما رو تا جایی برسونم و تحمل کنم، خودتون زنگ بزنید آژانس.

با چشم های گرد نگاهم می کرد که منم لبخند پیروز مندانه ی زدم و از کنارش رد شدم. گوشیم رو بیرون آوردم و به آژانس زنگ زدم .

بعد از ده دقیقه تاکسی اومد؛ آتنا اما گوشه ی دور از من ایستاده بود. پوفی کشیدم.

-لعنت به دل مهربونم.

صداش کردم.

-خانم تهرانی؟

نگاهم کرد.

-بله؟

به تاکسی اشاره کردم.

-بیایید تاکسی اومده، شما رو هم تا یه جایی می رسونه.

نگاهش رو ازم گرفت.

-نخیر ممنون خودم می رم.

شونه ای بلا انداختم.

-باشه، خداحافظ.

سوار ماشین شدم و خواستم در رو ببندم که آتنا پرید توی ماشین. با بهت نگاهش کردم که لبخند دندونمایی زد.

-ممنون که تاکسی گرفتید.

بعد در رو بست و روش رو از من گرفت و به راننده تاکسی آدرس خونه شون رو داد. دیگه چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون. کمی نگاهش کردم که نگاهش به جلو بود و آروم و با ناز دستی به چتری هاش کشید.

-پرو.

نگاهم رو ازش گرفتم که صدای خنده‌ی ریزش رو شنیدم. لبخند روی لبم نشست؛ دیونه شدم چرا دارم این طوری با این دختر کل کل می کنم آخه؟

#فصل دوم

#هاکان

سوئیچ رو از دست مرد قد بلند و خوش پوش گرفتم.

-ممنونم

لبخندی زد.

-خواهش می کنم، مبارکتون باشه آقا.

بازم تشکر کردم و به سمت صمند سفید رنگ و تمیزی که امروز خریده بودم، رفتم. دستی به سقف ماشین کشیدم؛ چقدر دلم می خواست امروز همراه ماکان بیام و با هم خوش حالیمون رو از خریدن ماشین، جشن بگیریم .

آهی کشیدم و با پکری سوار ماشین شدم.

از شیرینی فروشی کنار خونه جعبه ای شیرینی خریدم و به سمت خونه راه افتادم. وارد خونه شدم؛ خونه مثل همیشه ساکت و دلگیر بود. نبودن ماکان همه رو افسرده و گوشه گیر کرده بود و من کاری از دستم بر نمی اومد؛ همه دلشون برای ماکان تنگ شده بود .

-سلام به اهل خونه.

ماهان لبخند کم رنگی زد.

-سلام داداش خوش اومدی.

لبخندش رو با لبخند جواب دادم.

-ممنونم.

ماهک هم از اتاقش بیرون اومد.

-سلام داداش.

لبخندم پررنگ تر شد و جعبه شیرینی رو جلو چشم های ماهک تکون دادم.

-شیرینی مورد علاقه.
با ذوق به سمتم اومد.
-به چه مناسبت؟
جعبه رو باز کردم و روی میز شیشه‌ی گذاشتم؛ به مبل اشاره کردم.
-بیا بشین.
هر دوشون روی مبل نشستند؛ با لبخند نگاهشون کردم.
-ماشین خریدم.
ماهان با تعجب نگاهم می کرد ولی ماهک از ذوق بالا و پایین می پرید.
-جدی؟ جدی؟
از ذوق و بچه بازی‌ش خندیدم.
-اره عزیزم.
اومد کنارم و گفت: امشب بریم دور دور؟
ماهان اخمی کرد.
-ماشین ندیده!
ماهک زبونش رو براش بیرون آورد و گفت: بی ذوق.
روی موهایش رو ب*و*سیدم.
-البته که می ریم عزیزم.
از جام بلند شدم.
-برو چایی بیار با چند تا پیش دستی، برم مامان رو بیارم.
چشمی گفت و من به سمت اتاق مامان رفتم. سرکی توی اتاق کشیدم.
-مامان خوشکلم؟
روی ویلچر نشسته بود و کتاب می خوند؛ با صدام کتاب رو بست و گفت: جانم؟
با لبخند به سمتش رفتم.
-نمی خوای توی خوشیمون شریک باشی؟
لبخند کم رنگی زد.
-چی شده مادر؟
به سمتش رفتم و پشتش ایستادم؛ ویلچر رو به حرکت در آوردم.

-ماشین خریدم مامان.
خوش حالیش رو از صداش تشخیص دادم.
-جدی؟ خداروشکر مادر، خیلی خوش حال شدم.
روی موهایش رو ب*و*سیدم.
-فدات بشم، امشب هم یه جشن کوچیک می گیریم، شام رو می ریم رستوران و به ماهک هم
قول دادم بریم دور دور.
مامان خواست مخالفت کنه که نداشتم.
-لطفا مامان، امشب رو با ما باش، ماهک و ماهان هم گناه دارن. یه مدته که خیلی ناراحت و
دل‌تنگن.
مامان آروم باشه ای گفت و من ویلچر رو هل دادم؛ با دیدن ماهان و ماهک که مثل مغول‌ها به
شیرینی حمله کرده بودند، دادی زدم.
-چتونه؟ پس ما چی؟
ماهان و ماهک و مامان خندیدن و منم از خنده‌ی اونا لب هام به خنده باز شد.

در ماشین رو بستم و با عجله وارد شرکت شدم. دیشب تا دیر وقت بیرون بودیم؛ ماهک نمی
داشت بریم خونه همه اش از این خیابون به اون خیابون، که آخر سر دیر شد و من چون دیر
خوابیده بودم دیر هم از خواب بیدار شده بودم .
سوار آسانسور شدم که با یادآوری آتنا لبخند روی لبم نشست .
از آسانسور پیاده شدم که با دیدن آتنا کنار در اتاقم تعجب کردم.
-سلام، چی شده؟
منشی از جاش بلند شد.
-خوش اومدید آقای رئیس، ایشون...
دستم رو بالا آوردم تا سکوت کنه.
-خانم تهرانی چی شده؟
با حرص به اتاقش اشاره کرد.
-اون همکار لعنتی رو از اتاقم پرت کنید بیرون.
با تعجب گفتم: همکار؟

پوفی کشید.

-اون سوسک کثیف رو.

آهانی گفتم و تک خنده ای کردم.

-ایشون رو می گی؟ خب بزار باشند چه اشکالی داره؟

جیغ کوتاهی کشید.

-لطفا.

باشه ای گفتم و با لبخند به سمت اتاقش رفتم. تا در رو باز کردم یهو سوسک بال هاش رو باز کرد و پرواز کرد.

جیغ آتنا و منشی بلند شد و من خنده ام گرفت .

-باشه دیگه چقدر جیغ می زنید! سرم رفت.

سوسک کنار در روی زمین نشست و من با جارو دستی که اوجا بود، محکم روی سوسک کوبیدم؛ چند بار این کار رو کردم تا سوسک بالاخره بی حرکت شد. با چند تا دسمال کاغذی اون رو برداشتم و خواستم توی سطل آشغال بذارم که صدای آتنا باعث شد متوقف بشم.

-الهی سوسک بی چاره.

با تعجب به سمتش برگشتم.

-سوسک بی چاره؟ هان؟ کی بود تا الان جیغ می زد و می خواست سوسک رو پرت کنم بیرون؟ چیزی نگفت و لبخند دندونمایی زد. منم خیلی شیک و مجلسی دسمال کاغذی حاوی سوسک رو انداختم تو بغلش، که دوباره جیغ زد و دسمال کاغذی رو پرت کرد.

-چندش، چندش، چندش.

سری با تأسف براشون تکون دادم و وارد اتاقم شدم و در رو بستم.

-ای خدا، آدم رو مجبور به چه کار هایی می کنند.

روی صندلی نشستم که تلفن زنگ خورد.

-بله؟

منشی بود.

-آقای صفوی از شرکت رها اومدن برای نقشه ها.

نگاهی به نقشه های آماده کردم.

-باشه بگو بیان داخل.

تلفن رو سر جاش گذاشتم و دستی به کت اسپرت مشکیم کشیدم. پسر قد بلند و لاغری وارد اتاق شد.

-سلام.

از جام بلند شدم و لبخند کم رنگی زدم.

-سلام خوش اومدید .

باهم دست دادیم و پسر به سمت مبل ها رفت. دکمه‌ی کت سرمه‌ایش رو باز کرد و روی مبل نشست.

-امروز قرار بود که نقشه ها رو تحویل بدید.

نقشه های لوله شده رو برداشتم و به سمتش رفتم.

-بله بفرمایید، آماده‌ن.

پسر که فامیلیش ابراهیمی بود، با دقت به نقشه ها نگاه می کرد. بعد از ده دقیقه لبخندی از سر رضایت زد.

-عالین، مثل همیشه. خسته نباشید.

تشکر کردم و قرار شد دوباره برای کار های جدیدشون با ما قرارداد ببندن .

پسر که از اتاق بیرون رفت با لبخند و رضایت روی مبل لم دادم.

-خداروشکر این بار هم همه چیز خوب پیش رفت.

بیکار بودم و حوصلم سر رفته بود. بشکنی زدم.

-آتنا!

نمی دونم چرا دلم می خواست این دختر رو حرص بدم؛ از جام بلند شدم و دستی به لباس هام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. منشی سرش توی برگه ها بود و حواسش به من نبود؛ به سمت اتاق آتنا رفتم ولی توی اتاق نبود.

-کجاست پس؟

از پله هایی که به سالن بالا منتهی می شد، بالا رفتم که معاون شرکت رو دیدم که داشت به سمت بایگانی می رفت.

-سلام آقای رهبری.

با خوش حالی به سمتم اومد.

-سلام هاکان جان، منشی گفت که ابراهیمی از نقشه ها راضی بوده، گل کاشتی پسر.

لبخندی زدم.

-بله خداروشکر، البته که کمک های شما و همکار هام بوده و من تنها نبودم؛ خیلی ازتون ممنونم. تشکر کرد و من فعلی گفتم و به سمت آشپزخونه ی کوچیک و مجهز شرکت رفتم. چشمم به آتنا افتاد که یه تیکه کیک توی دهنش چیونده بود و با لذت می جوید .

-خانم تهرانی؟

از صدای بلندم شونه هاش بالا پرید و کیک توی گلوش پرید و به سرفه افتاد. به سمتش رفتم و آروم به پشتش ضربه زدم.

-خوبید؟

صورت سفیدش سرخ شده بود؛ آروم سرش رو تکون داد. دستم رو برداشتم و کنارش ایستادم. سرفه اش که تموم شد با چشم های سرخ و صورتی پر از خشم نگاهم کرد.

-چرا هر بار من رو می ترسونید هان؟

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم.

-نمی دونستم می ترسید.

با حرص لیوان آب رو برداشت و سر کشید. با ابرویی بالا رفته نگاهش می کردم که گفت: به چی نگاه می کنید؟

نگاهی به سر تا پاش کردم.

-توی زیاد خوردن تجدید نظر کنید و یه کم پیاده روی و ورزش لازمتونه.

با تعجب گفت: چی؟ چرا؟

نگاهم رو ازش گرفتم تا خنده ام نگیره.

-نمی دونم شاید یه کم چاق...

حرفم تموم نشده که چاقوی روی کابینت رو برداشت.

-به من گفتید چاق؟

نوک چاقو رو به سمتم گرفت.

-هان؟

اخمی کردم.

-این چکاریه؟ من رئیستم.

چاقو رو نزدیک تر آورد.

-رئیس؟ هه... هر کسی می خواد باش وقتی به من گفتی چاق، حقت مردنه .
با چشم های گرد نگاهش می کردم؛ قدمی عقب رفتم که با چشم های آتیشی نزدیک اومد .
-بسه دیگه اون چاقو رو بزار روی کابینت .
خواست چیزی بگه که معاون وارد آشپزخونه شد؛ با دیدن ما با تعجب گفت: چه خبره این جا؟
آتنا لبخند زیبایی زد و گفت: هیچی، آقای رئیس چاقو می خواستند و من می خواستم این چاقو
رو بدم بهشون.
معاون برای مطمئن شدن از حرف آتنا نگاهی به من کرد. نگاه خبیثی به آتنا کردم که مظلوم
سرش رو به معنی نه تکون داد؛ دوباره به معاون نگاه کردم.
-بله چاقو می خواستم...
چاقو رو از دست آتنا گرفتم.
-ممنونم خانم تهرانی.
با لبخند از آشپزخونه بیرون رفتم؛ لبخندم هر لحظه بزرگ تر می شد.
-ای خدا از دست این دختر.
نگاهی به چاقوی توی دستم کردم و کمی تکونش دادم.
-حالا اینو چیکار کنم؟
دوباره خندم گرفت.
#فصل_دوم
#هاکان
سرم رو از روی پوشه ها بلند کردم و کش و قوسی به بدنم دادم.
-وای خدا مردم از خستگی!
به منشی زنگ زدم و درخواست یه قهوه کردم، بعد از ده دقیقه در باز شد و من به امید دیدن
منشی سرم رو بلند کردم ولی با آتنای اخمو رو به رو شدم؛ ابروم با تعجب بالا پرید.
-چرا شما؟
به سمتم اومد.
-این منشیتون همش وقت می کنه با تلفن صحبت کنه، قهوه رو داد من بیارم.
نزدیک تر اومد و نزدیک تر اومدنش همانا، پیچ خوردن پاش با اون کفش های پاشنه بلند همانا
ریختن قهوه روی لباس نازنینم.

با بهت به پیراهن سفیدم خیره شده بودم و وای وای گفتن های آتنا رو اعصابم بود .
عربده زدم.

-اخراجی.

حالا اون بود که با بهت نگاهم می کرد .

-چی؟

دوباره داد زدم.

-بیرون.

کمی با اخم و بهت نگاهم کرد و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت. چند دسمال کاغذی برداشتم و قهوه‌ی روی پیراهنم رو پاک کردم ولی فایده ای نداشت روی لباس لکه‌ی قهوه‌ی رنگ بزرگی نقاشی شده بود. پوفی کشیدم و از جام بلند شدم؛ با کف دست یکی به پیشونیم کوبیدم.

-وای آتنا!

با عجله از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق آتنا رفتم. داشت وسایلم رو جمع می کرد و زیر لب غر غر می کرد.

-بخاطر یه قهوه؟ یه قهوه؟ سره من عربده می زنه؟ واقعاکه. من رو بگو فکر می کردم یه مرد با شخصیته.

آهی کشید.

-شانس ندارم که اینم مثل همه‌ی رئیس هاست.
نالید.

-جواب مامانو چی بدم؟ دو روزه اخراج شدم.

دستی به لبم کشیدم که جلوی خنده ام رو بگیرم.

-خانم تهرانی؟

از ترس شونه هاش بالا پرید و دستش رو روی قلبش گذاشت.

-عادت دارید به ترسوندم؟

لبخند کم رنگی زدم.

-دارید چیکار می کنید؟

پوزخندی زدم.

-اخراجم، دارم وسایلم رو جمع می کنم .

نزدیک تر رفتم.
-لازم نیست، ببخشید من یه لحظه عصبانی شدم.
دست هاش رو به کمر زد.
-عذرخواهیم بلدین؟
جدی نگاهش کردم.
-مغرور و بد عنقم درست ولی وقتی اشتباهی می کنم صدرد که عذرخواهیم می کنم.
لبخند کم رنگی زد.
-به هر حال من می رم.
شونه ای بالا انداختم.
-اوکی پس برم به خانم منشی بگم یه آگهی جدید بزنه برای مهندس نقشه کشی.
جیغ خفه ای کشید.
-غلط کرده.
با چشم های گرد نگاهش کردم که خجالت زده دستی به موهاش کشید و گفت: من پشیمون شدم نمی رم.
لبخند بزرگی زدم.
-خیلیم خوب، موفق باشید.
بعد از اتاق بیرون رفتم؛ لبخند رو لبم نشست.
-چه دختر بامزه‌ی.

سوار ماشین شدم و خواستم استارت بزنم که در کمک راننده باز شد و آتنا پرید تو ماشین.
-لطفا زودتر حرکت کنید آقای رئیس من دیرمه.
چشمام نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون.
-چی؟
با اخم نگاهم کرد که گفتم: چیه؟ طلبکاری؟
پوفی کشید.
-خب من رو تا خونه برسون، چیزی از ابو قراضتون که کم نمی شه!
انگشت اشاره ام رو تهدیدوار تکون دادم.

-رو ماشینم حساسم.
مشتی به داشبورد زد.
-نخواستیم آقا.
از ماشین پیاده شد و با قدم های آرام از ماشین دور شد. مشت آرومی به فرمون زد و استارت زد. آرام حرکت کردم و وقتی به کنار آتنا رسیدم شیشه رو پایین دادم و صداش کردم.
-خانم تهرانی؟
-خانم تهرانی؟
-لطفا بیایید سوار شوید.
-من فقط باهاتون شوخی کردم، می شه لطفا بیایید سوار شوید برسونمتون؟
اما آتنا همون طور بی خیال و بدون نگاه کردن به من از کنار ماشین رد شد. سر خیابون ایستاد تا ماشین بگیره که جلو پاش ترمز کردم.
-می شه سوار شوید لطفا؟
نگاهش رو از گرفت؛ عصبی شده بودم و خواستم داد بزنم که یه مرد نسبتا پیر کنار آتنا ایستاد و گفت: مزاحمه بابا جان؟
آتنا مظلوم نگاهش کرد.
-بله آقا، مزاحمه.
با تعجب و بهت گفتم: آتنا!
آتنا هم با بهت به سمتم برگشت، حق داشت به اسم کوچیک صداش کرده بودم. مرد قد بلند و لاغر به ماشین نزدیک شد.
-خجالت نمی کشی جون؟ خودت خواهر و مادر نداری؟
با بد خلقی گفتم: آقا نامزدمه، قهر کرده می خواد نازشو بکشم، الان عصبانیه داره چرت می گه.
مرد که بد اخلاقی و بی ادبی من رو دید سری از روی تأسف تکون داد و از ما دور شد.
با عصبانیت و خشم به سمت آتنا برگشتم.
-بیا سوار شو.
فقط نگاهم کرد که داد زدم.
-با توام.
با هول سوار ماشین شد.

-چرا داد می زنی؟

چند تا نفس عمیقی کشیدم که دوباره داد نزتم؛ از بی خیالیش داشتم دیونه می شدم.

-من مزاحمم؟

لبخند دندونمایی زد و با ناز نگاهش رو ازم گرفت.

-یه کمی عصبانی شده بودم.

با تعجب به این دختر خیره شدم. هر کس دیگه ای بود اخراجش کرده بودم، ولی این دختر... این دختر... اذیت کردن و حرص دادنش رو دوست داشتم؛ تنها کسی بود که هر لحظه من رو تا مرز انفجار می برد و با نگاه مظلومش هم آرام می شدم.

با لبخند به جلو خیره شده بود؛ انگار می دونست که دوباره رو اعصابم رژه رفته، لبخندش زیبا بود. شیطون بود و بامزه... سری از روی تأسف برای خودم تکون دادم؛ دیونه شده بودم چرا داشتم به این دختر فکر می کردم؟ پوفی کشیدم و استارت زدم تا این دختر غر غروی پرو رو به خونه برسونم.

#فصل_دوم

#هاکان

روی صندلی چرمم، پشت میز کارم نشسته بودم؛ رو به روی من، آقای رهبری «معاون» و آتنا و یکی دیگه از کارکنای شرکت روی مبل ها نشسته بودند.

نفس عمیقی کشیدم و رو به جمح گفتم :

فردا باید بریم اصفهان. یکی از دوستانم می خواد یه ویلا بسازه، کشیدن نقشه ی ویلا رو به عهده ی ما گذاشته؛ فردا می ریم و زمین ویلا رو از نزدیک می بینیم. همه موافقت کردن فقط آتنا ساکت بود؛ روم رو به سمتش کردم.

-خانم تهرانی شما مشکلی ندارید؟

سرش رو به معنی نه تکون داد.

-نه مشکلی ندارم، فقط ساعت چند؟

به چشم های قهوه ی زیباش خیره شدم.

-ساعت ۹ حرکت می کنیم، شماها نیم ساعت زودتر این جا باشید.

بعد از موافقتشون همه از اتاق بیرون رفتند. سرم رو روی میز گذاشتم و چشم هام رو بستم؛ سردرد امونم رو بریده بود.

از روی صندلی بلند شدم؛ امروز کار خاصی نداشتم پس بهتر بود برگردم خونه .
از اتاق بیرون رفتم و به سمت طبقه‌ی بالا و اتاق معاون رفتم. تقه ای به در زدم و وارد شدم؛ پس
از شنیدن بفرمایید وارد اتاق شدم.
-سلام آقای رهبری.
از روی صندلی بلند شد.
-سلام آقا هاکان، حال شما؟
لبخند زدم.
-ممنونم، آقای رهبری من امروز سر درد بدی دارم، می خوام برگردم خونه؛ می شه حواستون به
شرکت باشه؟
با نگرانی گفت: چطور؟ چیزی شده؟ سردردت برای چیه؟
نگاهی به چشم های نگرانش کردم.
-چیزی نیست، لطفا نگران نباشید. کمی استراحت کنم خوب می شم .
با این که هنوز نگران بود ولی باشه ای گفت؛ بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفتم. از پله ها پایین
می اومدم که با آتنا رو به رو شدم.
-عه این جایید آقای رئیس؟
با تعجب گفتم: بله چطور؟
لبخند کم رنگی زد و سرش رو پایین انداخت.
-می شه امروز به من مرخصی بدید؟
ابرویی بالا انداختم .
-چرا؟
یه کم این پا و اون پا کرد و گفت: آخه... برای فردا یه کم خرید دارم باید... برم بازار... من...
محکم گفتم: نه.
با تعجب سرش رو بلند کرد.
-چرا؟
از کنارش رد شدم و همون طور که از پله ها پایین می رفتم، گفتم: من به کسی که یک هفته
شروع به کار کرده باشه، مرخصی نمی دم.

لبخندی زدم؛ چند روزی بود اصلا اذیتش نکرده بودم الان فقط می خواستم کمی حرصش بدم. دنبالم اومد.

-آخه فردا باید زود پیام این جا، تازه دیر هم از این جا می رم دیگه نمی تونم خرید هام رو بکنم. بی خیال گفتم: مشکل خودتونه.

ایشی گفت و از کنارم رد شد و وارد اتاقش شد؛ محکم در رو کوبید. از صدای بلندش شونه هام بالا پرید. با عجله دوباره در رو باز کردم و با حرص گفتم: مگه خونه خودتونه که همین طوری در رو محکم بهم می کوبی؟ می دونی چقدر قیمت این در صاب مرده‌ست؟ چیزی نگفت و فقط با اخم نگاهم کرد، منم اخم کردم و گفتم: مرخصیت قبول شد می تونی بری. بعد بدون این که فرصت بدم تا چیزی بگه در رو بستم و از اتاق فاصله گرفتم. سوار آسانسور شدم. لبخند روی لبم نشست؛ سردردم یادم رفته بود و دوباره انرژی گرفته بودم. واقعا اذیت کردن این دختر هر بار حالم رو خوب می کرد.

از شرکت خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم. سوار شدم و استارت زدم که همون لحظه آتنا هم از شرکت بیرون اومد. انتظار داشتم دوباره بیاد سوار ماشین شه ولی نه. حتی بهم نگاه نکرد و راهش رو به سمت خیابون کج کرد. آرام حرکت کردم؛ نمی دونم چرا داشتم دنبالش می رفتم؟ این دختر پرو بود ولی شجاع بود؛ هر کاری دلش می خواست می کرد و هر چی دلش می خواست می کرد اصلا هم نگران نبود که شاید من اخراجش کنم یا اصلا نمی ترسید و من این شجاعتش رو دوست داشتم .

سر خیابون ایستاده بود و دم به ثانیه ساعتش رو چک می کرد. پسری قد بلند ولی لاغر مردنی کنارش ایستاد؛ اخم هام توی هم رفت. پسر شروع کردن به حرف زدن و ادا اطوار اومدن ولی آتنا نسبت بهش بی اعتنا بود؛ پس مزاحم بود. از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم؛ با نزدیک شدن صدای پسره رو هم شنیدم.

-خب لیدی زیبا شماره‌م رو بگیر بعدا بحرفیم.

آتنا با اخم و چندش روش رو ازش گرفت و گفت: گمشو میمون آویزون، حداقل قبل از پیشنهاد دادن یه نگاه به آینده می نداختی. ایکبیریه زشت.

پسر اخمی کرد و خواست چیزی بگه که من نزدیک رفتم.

-خانم تهرانی چیزی شده؟

پسر سر تا پام رو از نظر گذروندم.

-شما کی باشی؟

پوزخندی زدم.

-کسی که می خواد مادرت رو به عزات بشونه.

قدمی به عقب رفت و گفت: این خانم دوستمه.

نگاهم رو از چشم های ترسیده‌ی پسر گرفتم و به آتنا که چشم هاش از تعجب گرد شده بود، نگاه کردم. تند تند سرش رو تکون داد.

-نه... دوست چیه؟ من اصلا نمی شناسمش... یهو...

بدون این که بزارم حرف آتنا تموم بشه، مشتم رو توی دهن پسر کوبیدم.

آتنا جیغی کشید و قدمی عقب رفت؛ پسر دستش رو روی صورتش گذاشته بود.
-گمشو!

پسره با حرص نگاهم کرد و بعد با عجله ازمون دور شد؛ پوزخندی زدم .

-شجاعتت تو حلقم.

آتنا نزدیکم اومد و گفت: ممنون که بخاطر من...

وسط حرفش پریدم.

-من فقط از مزاحما بدم میاد.

روم رو ازش گرفتم و همون طور که پشتم بهش بود و به سمت ماشین می رفتم، گفتم: می تونید همراه من بیایید، من تا بازار می رسونمتون.

آروم گفتم: بد اخلاق.

لبخند زدم.

-شنیدم!

با حرصی که توی صداش پیدا بود، گفتم: گفتم که بشنوی.

خندیدم و سوار ماشین شدم؛ استارت زدم که آتنا هم با عجله به سمت ماشین اومد و سوار شد. چیزی نگفتم، من هم چیزی نگفتم و توی سکوت به سمت بازار راه افتادم.

#فصل دوم

#هاکان

کنار پاساژی که آتنا گفته بود، نگه داشتم.

-بفرمایید.

با لبخند به سمتم برگشت.
-خیلی ممنونم آقای رئیس.
لبخند شیرینش رو با لبخند کم رنگی جواب دادم.
-خواهش می کنم.
در رو باز کرد و از ماشین پیاده شد.
-بازم مرسی، خداحافظ.
بسلامتی گفتم و استارت زدم و خواستم حرکت کنم که نگاهم به آتنا افتاد که یه پسر جلوش رو گرفته بود و فکش تکون می خورد؛ معلوم بود که یه مزاحمه و داره چرت و پرت می گه. با کف دست یکی به پیشونیم کوبیدم.
-اگه دو دقیقه شد تنهاش گذاشت!
از ماشین پیاده شدم و به سمت آتنا رفتم. کنار آتنا و رو به روی پسری که خوشتیپ و قد بلند بود، ایستادم .
-چیزی شده آتنا؟
بار دوم بود که به اسم کوچیک صداش می کردم، اول با تعجب نگاهم کرد بعد گفت: نه... فقط...
پسر وسط حرفش پرید.
-من مزاحمش شدم؛ ازش خوشم اومده و خواستم بهش پیشنهاد بدم.
نگاهی به سر تا پاش کردم.
-می دونی خوشکل و خوشتیپی ولی...
با تأسف سری تکون دادم.
-ولی جنتمن نیستی، یاد نگرفتی که وسط حرف یه خانم نیری؟
دهن باز کرد چیزی بگه که یه مشت توی دهنش کوبیدم؛ از کار یهویییم چند قدم عقب رفت و دستی به صورتش کشید .
قدمی جلو رفتم و یقه ی پسر رو گرفتم.
-دوم این که چطور شد که از نامزد من خوشت اومد وقتی هنوز درست حسابی از کنارش هم رد نشدی؟
مشت دوم رو حواله ی صورتش کردم .
-به جرم مزاحمت برای ناموس مردم بدمت دست پلیس؟ یا خودت گم می شی پسرهی الدنگ؟

پسر مغروری بود، غرورش رو جریحه دار کرده بودم ولی معلوم بود نمی خواست کارش به پلیس و کلانتری بیفته. با حرص دستم رو از یقه اش جدا کرد و با نفرت ازمون رو گرفت و رفت. تعدادی از مردم دورمون رو گرفته بودند.

-فیلم تموم شد می تونید برید.

کم کم دورمون خلوت شد. نگاهی به آتنا کردم که نگران نگاهم می کرد.

-بار دومه! جالبه یعنی هر بار می ری بیرون این طوری می شه؟

اخم کم رنگی کرد.

-نخیر خیلی کم پیش میاد. به دلیل این که خیلی خوشکلم این طوری می شه، تازه خودمم می تونستم از خودم دفاع کنم چون من کاراته بلدم و اصلا مشکلی ندارم، فقط امروز شما همراهم بودید و...

دستش رو گرفتم و دنبال خودم به سمت پاساژ کشیدمش؛ ولش می کردم تا صبح فقط حرف می زد و دلیل می آورد.

وارد پاساژ که شدیم به مغازه ها اشاره کردم.

-بفرمایید برید خرید هاتون رو بکنید.

بدون گفتن چیزی با ناز از کنارم رد شد؛ سری از روی تأسف تکون دادم.

-دختره دیونه.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و نگاهم رو به آتنا دوختم که با ذوق مغازه ها رو زیر و رو می کرد. از کار های خودم تعجب می کردم، غیرت بازی، نامزد خطاب کردنش واقعا برای خودم عجیب بود! آتنا وارد مغازه ای شد و بعد از ده دقیقه مظلوم و بی صدا بیرون اومد و رو به روم ایستاد.

-چی شده؟

بعد از کمی من و من گفتم: من انتخاب هام رو کردم ولی از شانس خوشکلم کارت... پولم یادم رفته... می شه کمی... به من پول بدید؟ فردا حتما بهتون پس می دم.

دست به سینه نگاهش کردم.

-میای خرید ولی پول همراهت نیست؟

با لب و لوجهی آویزون نگاهم کرد.

-تا همین الان نفهمیدم که کارتم همراهم نیست، خریدهامم ضروریه وگرنه بی خیال می شدم.

لبخند زدم و به سمت مغازه ای که آتنا اون جا خرید هاش رو کرده بود، رفتم. قیمت خرید ها رو پرسیدم و بدون حرف و چون و چرا حساب کردم. از مغازه که بیرون اومدم آتنا همون طور سر به زیر بیرون مغازه ایستاده بود. پاکت خریدها رو به سمتش گرفتم.

-بیا، مظلوم بودن بهت نمیاد و این اصلا خجالت نمی خواد .

بدون حرف پاکت رو گرفت و من از کنارش رد شدم. بعد از چند ثانیه صدای قدم هاش رو از پشت سرم شنیدم، کنارم ایستاد.

-خیلی ممنون آقای رئیس.

شونه ای بالا انداختم.

-خواهش می کنم.

سوار ماشین شدم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم؛ ساعت ۱۲ ظهر بود و من تازه یادم افتاد چقدر گشمنه. آتنا سوار شد، ماشین رو به حرکت در آوردم. قرار بود اول آتنا رو به خونه برسونم که با دیدن رستورانی لوکس سست شدم.

-می ریم غذا می خوریم بعد می رسونمتون.

با هول گفت: نه... نه! لطفا من باید برم خونه.

ماشین رو کنار خیابون نزدیک رستوران نگه داشتم و مسخ شده از ماشین پیدا شدم.

-اول غذا.

اون قدر گشمنه بودم که هیچ چیزی رو نمی دیدم فقط نگاهم به رستوران بود. آتنا با غر غر و اخم از ماشین پیاده شد .

-معلومه خیلی شکموید.

دزدگیر ماشین رو زدم.

-من فقط گشمنه.

کنار هم وارد رستوران شدیم. رستوران لوکس و مجللی بود؛ امروزی و تمام وسایلیش نو و مدرن بود. پشت میز شیشه‌ی گرد نشستیم؛ آتنا رو به من گفت: می رم دست هام رو می شورم.

فقط سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون دادم و دوباره مثل ندید بدید ها مشغول دید زدن رستوران شدم. اون لوستر های بزرگ، میز های شیشه‌ی و صندلی های فلزی، پیش خدمت های شیک پوش، اون گل های رز قرمز روی میز ها، همه و همه نشون از یه رستوران شیک و یه رئیس که هوای رستورانش رو داره، بود .

آتنا دوباره سر جاش نشست. پیش خدمت به سمتون اومد.
-سلام خوش اومدید.

تشکری کردم و منو رو از دستش گرفتم؛ منو رو به آتنا دادم و رو به پیش خدمت گفتم: من کباب برگ می خوام. آتنا هم جوجه سفارش داد. پیش خدمت که رفت با نگاهی به رستوران گفت:
همیشه جاهای خلوت و ساده رو ترجیح میدم.

لبخند کم رنگی زدم و ناخودآگاه گفتم: ماکانم همین طوره.
با تعجب نگاهم کرد.

-ماکان؟

سرفه ای کردم.

-داداشمه.

بعد خودم رو مشغول دید زدن مردم داخل رستوران کردم تا سوال دیگه ای نپرسه .
غذا رو آوردن و ما توی سکوت مشغول خوردن شدیم. تموم که شدم سرم رو بلند کردم و نگاهی به آتنا کردم. آرام و ظریف مشغول غذا خوردن بود. دوباره حس اذیت کردن آتنا به سراغم اومد بود.
لبخند خبیثی زدم.

-می خوای یه برنامه بریز هر روز از خونه تا شرکت پیاده بیا.

با تعجب نگاهم کرد.

-اون وقت چرا؟

نگاهم رو به ظرف غذاش دوختم.

-یه کوچولو چاقی...

با خشم زل زد به چشم هام؛ از عصبانیت زیاد پلکش می پرید.

-من چاقم؟

لبخند دندونمایی زدم که بالافاصله لیوان آب روی میز رو برداشت و روی صورتم پاشید. با بهت نگاهش کردم.

-عه!

خندید.

-حالا شد.

بعد با لبخند حرص دراری دوباره مشغول خوردن شد که فلفل روی میز رو برداشتم و ریختم تو غذاش. چنگالی که تو دستش بود رو بالا آورد و خواست تو دستم که روی میز بود، فرو کنه که با عجله دستم رو برداشتم.

-چته؟

با صدایی که سعی می کرد بالا نره.

-آخرش با دستای من می میری.

خندیدم و از جام بلند شدم.

-اول خرمای تو رو می خورم.

بعد با عجله از کنارش رد شدم و به سمت پیش خوان رفتم و پول میز رو حساب کردم. از رستوران خارج شدم؛ سر و وضعم خیس بود ولی اهمیت نمی دادم؛ حرص دادن آتنا بدجور حالم رو خوب کرده بود.

از رستوران بیرون اومد و کنارم ایستاد؛ با اخم نگاهم کرد و گفت: چرا این قدر اذیتم می کنید؟ با ذوق لپ نرمش رو کشیدم.

-چون دلم می خواد.

بعد با دو به سمت ماشین رفتم که آتنا هم دنبالم اومد.

-خیلی بی انصافید.

با صدای بلند خندیدم؛ بعد از مدت ها از ته دل خندیدم.

#فصل_دوم

#هاکان

سوار ماشین شدم که آتنا هم عقب نشست؛ با حرص از آینه نگاهش کردم.

-مگه من راننده شخصیتیم؟

با تعجب گفت: خب مگه آقای رهبری و آقای صالحی نمیان؟

به صندلی جلو اشاره کردم.

-نخیر، بفرمایید جلو بشینید .

به آرومی از ماشین پیاده شد و اومد جلو نشست.

ماشین رو به حرکت در آوردم؛ آتنا به سمتم برگشت و گفت: چرا نمیان؟

آرنجم رو روی لبهی پنجرهی ماشین گذاشتم و سرم رو به کف دستم تکیه دادم.

-با ماشین امیر... یعنی همون آقای صالحی میان.

آهانی گفت و نگاهی به ضبط ماشین کرد.

-آهنگ نداری؟

نه ای گفتم و اون هم ساکت شد؛ دو دقیقه طول نکشید که دوباره گفت: چرا آهنگ نداری؟

شونه ای بالا انداختم.

-حوصله اش رو ندارم.

کمی ساکت شد که دوباره پرسید.

-من آهنگ بزارم؟

خندیدم.

-باشه بزار.

با ذوق آهنگی از ماکان بند گذاشت؛ من زیاد آهنگ گوش نمی دادم اینم از صدقه سری ماهک

می شناختم که هر بار با غم می گفت: اسم داداش ماکان روی گروهشونه.

نگاه خیره ی آتنا من رو به خودم آورد.

-چیه؟

آتنا شونه ای به معنی هیچی بالا انداخت و روش رو ازم گرفت .

بعد از نیم ساعت سکوت آتنا دوباره به سمتم برگشت و گفت: می شه قم پیاده شیم؟

محکم گفتم: نه...

با لب و لوجه ی آویزون گفت: کاشان چی؟

دوباره گفتم: نه...

نالید.

-پس کجا نهار بخوریم؟

نیشخندی زدم.

-گفته بودم برنامه ریزی کن کم تر غذا بخوری و پیاده روی کنی؟

آتنا که دیگه داشت اشکش در میومد گفت: من چاق نیستم .

«گفته بودم اذیت کردنش رو دوست دارم؟»

آروم خندیدم و گفتم: صبحونه خوردی؟

سرش رو به معنی باشه تکون داد؛ نگاهش کردم.

-پس تا کاشان می تونی تحمل کنی! آخه چیزی نمونده به قم برسیم و هنوز برای نهار زوده.
لب هاش رو غنچه کرد و مثلا داشت فکر می کرد.
-نمی دونم شاید.
لبخندی زد.
-خب حالا شاید قم هم یه کم ایستادیم یه چیزی خریدیم.
با ذوق گفت: گاهی مهربون میشیا!
به همون لبخند کوچیک روی لب هام اکتفا کردم و چیزی نگفتم .
یهویی با هم صمیمی شده بودیم؛ مثل دو تا دوست، دو تا دوستی که فقط بهم می پریدیم و هم دیگه رو اذیت می کردیم. من تعجب می کردیم از این همه لطافتی که در برابر این دختر از خودم نشون می دادم؛ منی که به یه آدم مغرور و خشک شناخته شده بودم. من حتی با لیلا این طور رفتار نکرده بودم. آتنا رو اذیت می کردم ولی مهربونی های زیرپوستیم رو هم نثارش می کردم؛ حتی نمی دونم از کی برام شد تو؟
زیر چشمی نگاهی به آتنا کردم که سرش تو گوشی بود و تند تند تایپ می کرد؛ حرصم گرفت.
-خدا بده شانس یه دوست دختر هم نداشتیم این طوری تند تند برامون جملات عاشقانه تایپ کنه.
آتنا با تعجب به سمتم برگشت.
-چی؟ یعنی شما فکر میکنید من دوست پسر دارم؟ شما... واقعاکه.
چینی به بینیم دادم.
-الان فکر می کنی من باور می کنم که دوست پسر نداری؟
با حرص گفت: واقعا؟ خب منم فکر میکنم که شما دوست دختر دارید و فقط دارید مظلوم بازی در میارید.
چشمکی زد.
-من دوست دختر ندارم.
دست به سینه نگاهم کرد.
-باور نمی کنم.
شونه ای بالا انداختم.
-منم باور نمی کنم.

یهو هم زمان با هم گفتیم: به درک...
کمی به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.
آتنا خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد؛ ببخشیدی گفتم و گوشی رو از روی داشبورد برداشتم.
-سلام یکی یه دونه .
ماهک با ناز گفت: سلام به داداش خودم.
لبخندی رو لبم نشست.
-عزیزم دل من چطوره؟
ماهک با جیغ گفت: خوب نیستم، بدون من رفتی سفر.
خندیدم.
-قربون جیغ جیغات، سفر کاریه جان دل.
ماهک آروم باشه ای گفت و ادامه داد.
-داداش مامان می گه مواظب خودت باش، هوا گرمه یه وقت گرما زده نشی، هله هوله زیاد نخور، موقع رانندگی با تلفن حرف نزن، الان می دونم پشت فرمونی بعد حرف می زنیم، بای و گوشی رو قطع کرد؛ با خنده گوشی رو از روی داشبورد گذاشتم.
-دختره ی دیونه.
نگاهم به آتنا افتاد که کنجکاو گوشش رو نزدیک آورده بود. با دیدنش با صدای بلند خندیدم که به خودش اومد و دستی به مانتوی یشمیمی رنگش کشید.
-ایش، تا الان که دوست دختر نداشتید؟
روی فرمون ضرب گرفتم و با همون ته مونده ی خندم گفتم: آبیجیم بود.
خنده ی تمسخر آمیزی کرد.
-وای خدا چه با کلاس شما برای این که کسی نفهمه به دوست دختراتون می گید آبیجی؟
اخمی کردم.
-دارم می گم خواهرم بود.
نگاهش که به اخم افتاد، آروم زمزمه کرد.
-حالا نخور منو.
فکر کرد نمی شنونم ولی شنیدم برای همین گفتم: بد مزه ای نمی شه خوردت.

با حرص نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که ماشین رو نگه داشتم. با تعجب گفت: چرا نگه داشتی؟

پوزخندی زدم.

-از بس حرف می زنی نفهمیدی رسیدیم قم.

با عجله از ماشین پیاده شدم که با جیغ گفت: یعنی من آدم پر حرفیم؟

چند بار ابرو هام رو براش بالا انداختم و گفتم: شک داری؟

بعد بدون این که به آتنا اجازه بدم چیزی بگه با دو به سمت مغازه ای که اون ور خیابون بود، رفتم.

#فصل دوم

#هاکان

نایلکس خوراکی رو توی بغل آتنا گذاشتم.

-بفرما.

با اخم نگاهم کرد؛ با تعجب گفتم: چیه؟

بازم چیزی نگفت و نگاهش رو ازم گرفت و به جلو خیره شد. سرم رو نزدیک بردم.

-چی شده؟

همون طور که نگاهش به جلو بود، گفت: شما به من گفتید پر حرفی، منم نمی خوام حرف بزنم.

خندیدم.

-حالا من یه چیزی گفتم، شوخی کردم دختر.

بازم نگاهم نکرد. شونه ای بالا انداختم و دستم رو به سمت نایلکس خوراکی ها دراز کردم.

-پس اینا رو خودم...

حرفم تموم نشده بود که آتنا نایلکس رو دو دستی چسپید.

-چیکار به اینا داری؟ وا!

خنده ام گرفت.

-باش، حالا قهر نکن. یه چیزی بخور ضعف نکنی تا وقتی که می رسیم کاشان.

تند تند سرش رو تکون داد و با دیدن خوراکی ها قهرش یادش رفت.

-وای چیپس! وای پفک؟ نیگا شکلات! آخ جون لواشک...

به ذوق کودکانه اش لبخند زدم و ماشین رو به حرکت در آوردم. آتنا بعد از کلی خوردن نگاهی

بهم کرد و گفت: مرسی.

ابروم رو بالا انداختم.

-خوب شد یادت افتاد.

خندید و چیزی نگفت؛ تعجب کردم که چرا جوابم رو نداد. نگاهش کردم؛ دیدم سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هاش خمار خوابه. چیزی نگفتم تا خوابش بیره .

جلوی رستورانی ایستادم که آقای رهبری از ماشین پیاده شد و گفت: همین جا نهار می خوریم، یه استراحتیم می کنیم؛ امیرم خستست.

باشه ای گفتم و تقه ای به شیشه‌ی ماشین زدم اما آتنا از خواب نازش بیدار نشد. در سمت آتنا رو باز کردم.

-آتنا؟

کمی خودش رو تکون داد ولی بیدار نشد. انگشتم رو به شونه اش زدم.

-آتنا؟ آتنا؟ خرس خانم؟

باز بیدار نشد؛ لبخند بزرگی زدم و داد زدم.

-خانم تهرانی؟

با صدای بلندم سیخ سر جاش نشست و گیج به این طرف و اون طرف نگاه کرد.

-چی شده؟ یا خدا چی شده؟ تصادف کردیم؟

با همون لبخند دندون نما گفتم: نه... فقط هوای شکم تو رو داشتم برای همین جلو این رستوران نگه داشتیم.

با حرص گفتم: من شکموم؟ خودتون رو یادتون رفته که اون روز توی بازار بخاطر غذا من رو

نرسونید خونه و فقط می گفتید، اول غذا... اول غذا.

دستی به لبم کشیدم و بی خیال گفتم: من فقط گشنه بودم .

با جیغ کوتاهی گفتم: منم فقط گشمنه.

خندیدم.

-باش حالا بیا پایین.

اون قدر عصبی بود که از ماشین پیاده شد و گفت: من بعد از نهار همراه آقای صالحی می رم.

نمی دونم چرا، حرصم گرفت و ناخودآگاه بازوش رو گرفتم و گفتم: پس بی خیال نهار، بیا سوار

شو تا برسیم اصفهان از غذا خبری نیست.

با لب و لوجه‌ی آویزون گفت: یعنی چی؟
به ماشین اشاره کردم.

-همین که گفتم.

تخس گفت: چرا باید به حرف شما گوش بدم اصلاً؟

با صدایی که سعی می‌کردم بالا نره گفتم: چون من رئیس‌تم.

کمی دندون هاش رو روی هم فشرد گفت: لطفا بزار غذا بخوریم .

به ماشین نگاه کردم که گفت: شوخی کردم به خدا همراه شما میام نه آقای صالحی.

آروم بازوش رو فشردم و ره‌اش کردم.

-باشه برو داخل.

آتنا با قدم‌های تند ازم دور شد و وارد رستوران شد. پوفی کشیدم.

-من چم شده؟

دستی به موهام کشیدم و با حرص کشیدمشون.

-فکر کنم دیونه شدم! نزدیک بود بازوی دختر مردم رو بشکنم.

با قدم‌های شل و آروم وارد رستوران سنتی شدم. آتنا رو به روی آقای رهبری پشت میزی نشسته

بود و آروم دستش رو روی بازوش می‌کشید. کنارش نشستم و لبخند کم‌جونی به نگاه خیره‌ی

معاون مهربون و وفادارم زدم. با اومدن امیر نگاهش رو ازم گرفت، سرم رو نزدیک گوش آتنا بردم.

-بازوت درد می‌کنه؟

اخم کرد و گفت: نزدیک بود بشکنیش.

آروم گفتم: شرمنده.

با چشم‌های گرد نگاهم کرد که نگاهم رو از چشم هاش گرفتم. نهارمون رو توی سکوت خوردیم.

من زود تر از همه تموم شدم؛ بلند شدم و به سمت پیش‌خوان رفتم و پول غذا و میز رو حساب

کردم. بعد از نیم ساعت همگی از رستوران بیرون رفتیم؛ قرار شد نیم‌ساعتی توی ماشین بخوابیم

و استراحت کنیم .

سوار ماشین شدم و صندلی ماشین رو پایین کشیدم و چشم هام رو بستم .

آتنا سوار ماشین شد ولی من چشم هام رو باز نکردم؛ بعد از ده دقیقه که نزدیک بود خوابم ببره

آتنا صدام کرد.

-آقای رئیس؟

نمی خواستم چشم هام رو باز کنم، خوابم می اومد ولی آتنا باز بی خیال نشد.

-آقای رئیس؟

پوفی کشیدم.

-بله خانم تهرانی؟

با کمی من و من گفت: می خوابید... بخوابید؟ دیر نمی شه؟

لای یکی از چشم هام رو باز کردم.

-بگو من تنهایی چیکار کنم؟ نگو دیر می شه.

خندید و دستی به موهاش کشید .

-خب... خب دیگه.

صندلی رو درست کردم و صاف نشستم. دستی به صورتم کشیدم و موهام رو مرتب کردم.

-انگار نمی زاری خوابم.

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. لبخند زد.

-حالا حرف بزن خوابم نبره.

همین حرفم کافی بود تا آتنا حرف زدن رو از سر بگیره و تا خوده اصفهان یه بند حرف بزنه، اما

جالب تر از اون من بودم که همراهیش می کردم منی که سالی چند کلمه به زور حرف می زدم.

اون قدر حرف زده بودیم که خواب هیچ از سرم پریده بود تازه هر لحظه امکان می دادم که فکمون

بیفته پایین، نمی دونم چرا از حرف زدن خسته نمی شدیم.

جلوی هتل... اصفهان نگه داشتیم و رو به آتنا گفتم: مادمازل پر حرف رسیدیم، لطفا پیاده شید.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: نکنه شما خیلی کم حرف و مظلوم تشریف دارید؟

خندیدم و از ماشین پیاده شدم؛ خواستم به سمت ماشین امیر برم که گوشیم زنگ خورد. با نگاه

کردن به صفحه‌ی گوشی، کوهی از دلتنگی به سمت دلم سرازیر شد. با دست های لرزون تماس

رو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسپوندم؛ صدای مهربون و گرم ماکان توی گوشم پیچید.

-سلام هاکان جان.

چشم هام رو محکم روی هم فشردم؛ دلم می خواست با جون و دل جوابش رو بدم اما دلخوریم

نمی داشت.

-سلام.

ماکان دریایی از مهربونی بود؛ هر چقدر من سرد رفتار می کردم اون مهربون تر رفتار می کرد.

-خوبی گل پسر؟ چه خبرا؟

می خواستم از دلتنگیام بگم، از جای خالیش بگم، از نبودنش بگم، از این که خونه بدون ستونش
داره ریزش می کنه اما نگفتم و فقط خفه خون گرفتم.

-ممنون، سلامتی دیگه خونه و کار همین.

ماکان با خوش حالی که از صداش پیدا بود، گفت: ماهان گفت رفتی اصفهان؟

دستی به صورتم کشیدم که نگاهم به آتنا افتاد؛ نمی دونم چهره ام چقدر غمگین بود که آتنا با
نگرانی نگاهم می کرد.

-بله، سفر کاریه. قراره نقشه‌ی ویلای یکی از دوستانم رو بکشم.

با ذوق گفت: تبریک می گم هاکان جان؛ موفق باشی. بعد از کار هم خوش بگذرون، نگران هیچی
نباش من حواسم به همه چی هست.

می دونستم با این که نبود، با این که نمی اومد خونه، با این که نمی دیدیمش اما می دونستم
تمام و کمال حواسش به ماست؛ می دونستم که ما نمی دونیم ولی اون پا به پای ماست. برای
همین بود که با خیال راحت به این سفر اومده بودم؛ می دونستم که بودن ماکان حتی از دور،
جایی برای نگرانی نمیزاره .

-چشم حتما.

از سردیه من دلش گرفت؛ خداحافظی کرد و من گوشه رو قطع کردم. نگاهی به آسمون آبی کردم
تا اشکی از چشم هام سرازیر نشه. آهی کشیدم که آتنا کنارم ایستادم.

-خوبید؟

لبخند کم رنگی زدم.

-آره...

به هتل اشاره کردم.

-برو داخل همراه آقای رهبری و آقای صالحی، منم الان میام.

فهمید که زیاد خوب نیستم؛ اصراری به بودن و زدن حرفی، نکرد و رفت.

آهی کشیدم و نگاهی به گوشه کردم.

-کاش بهت می گفتم دلم برات تنگ شده...

#فصل دوم

#هاکان

دو ساعت بود که رسیده بودیم هتل، همه در حال استراحت بودند و توی اتاق هاشون خوابیده بودند؛ اما من از فکر و خیال زیاد فقط نیم ساعت خوابم برد .

توی لابی تنها نشسته بودم و به رفت آمد پیش خدمت ها و مردم خیره بودم. هتل مجلل و باشکوهی بود؛ هر مسافری که از راه می رسید می اومد این هتل، چون همه تعریفش رو شنیده بودند .

کارکنان و پرسنل تند تند جواب مشتری ها رو می دادند و کسی رو معطل نمی کردند و همین موجب رضایت مسافر ها بود .

آهی کشیدم؛ از وقتی صدای ماکان رو شنیده بودم، نتونسته بودم از فکرش بیرون بیام و دلتنگی رو قلبم آوار شده بود .

با نشستن شخصی روی صندلی رو به روم، از نگاه کردن به مردم دست کشیدم. سر چرخوندم و نگاهم توی نگاه کنجکاو آتنا افتاد؛ لبخند زد.

-سلام، شما نخوابیدید؟

لبخند کم رنگی زدم و به قهوه ام خیره شدم.

-چرا نیم ساعت خوابیدم، بیش تر خوابم نبرد. تو خوب استراحت کردی؟

سرش رو به معنی آره تکون داد و به قهوه ام اشاره کرد.

-برای منم قهوه سفارش می دید؟

به پیش خدمت اشاره کردم و ازش خواستم تا قهوه و یک بیاره. آتنا تشکر کرد و بعد از کمی من و من گفت: توی فکرید؟

قهوه‌ی سرد شده ام رو سر کشیدم و به پشتی صندلی فلزی تکیه دادم.

-چیزی نیست، فقط کمی درگیرم.

پیش خدمت قهوه و یک رو روی میز گرد شیشه ای گذاشت. من و آتنا همزمان تشکر کردیم که موجب خنده ی پیش خدمت شد. آتنا تکه‌ی کوچیکی از کیک رو توی دهنش گذاشت.

-طعمش عالیه شما هم بخورید.

دستی به موهام کشیدم.

-ممنون زیاد بهش علاقه ندارم.

شونه ای بالا انداخت و فنجون قهوه رو برداشت و قهوه رو مزه مزه کرد .

-یه چیزی بپرسم؟

نگاهم رو از زن و بچه ای که توی لابی نشسته بودند و زن به جون بچه اش غر می زد، گرفتم.
-بپرس.

لب هاش رو به داخل دهنش برد و یهو پرسید.

-توی رستوران کاشان بخاطر بازوم ازم معذرت خواهی کردید، این بار دومتون بود! چرا؟ یعنی آدم
هایی مثل شما...

وسط حرفش پریدم.

-آدم هایی مثل ما چشونه؟

با هول گفتم: سوء تفاهم نشه، فقط آدم های مغرور خیلی کم پیش میاد عذرخواهی کنند، تازه
حق به جانب هم هستند.

لبخندی زدم؛ صدای ماکان و حرف هاش توی سرم اکو شد .

-«آدم باید بخاطر اشتباهش عذرخواهی کنه و پاش وایسه وگرنه آدم های مهم زندگیش رو از
دست می ده...»

-یادم دادند که بخاطر اشتباهاتم عذرخواهی کنم.

یک لحظه بهتم زد؛ آتنا برای من مهم بود؟ یعنی برای همین ازش معذرت خواهی کردم؟ چون
نمی خواستم از دستش بدم...!

همون طور بهت زده بودم و به آتنا بی تفاوت نگاه می کردم که آتنا لبخندی زد و گفت: ایول به
کسی که اینو یادتون داده...

کلافه دستی به موهام کشیدم .

-شب میای بریم بیرون؟

آتنا با تعجب نگاهم کرد.

-جدی آقای رئیس؟

سرم رو به معنی آره تکون دادم و گفتم: دیگه آقای رئیس صدام نکن.

دیگه چشم هاش نزدیک بود از حدقه بزنه بیرون، خندیدم .

-می تونی اسمم رو صدا کنی.

بعد بدون نگاه کردن به چشم های پر از بهت و تعجبش از جام بلند شدم و به سمت طبقه‌ی بالا
و اتاقم رفتم .

وارد اتاقم شدم؛ با قدم های آرام به سمت تخت یک نفره رفتم. روی تخت نشستم؛ گیج گیج بودم.

-من چم شده؟

با مشت کوبیدم توی سر خودم.

-به آتنا گفتم می تونه اسمم رو بگه؟

با تعجب از آینه ی قدی رو به روی تخت به خودم نگاه کردم.

-ازش معذرت خواهی می کنی چون برات مهمه؟

سرم رو توی دست هام گرفتم.

-یعنی من بودم که بهش گفتم بیا بریم بیرون؟

مهربونی های کم و بیشم، غیرت بازی هام، حساسیت هام، ذوق کردنام از دیدن خنده ها و حرص خوردنش، همه و همه یادم اومد... باورم نمی شد این من باشم! باورم نمی شد که من از اون دختر خوشم اومده!

دستم رو داخل موهام بردم و تند تند بهمشون ریختم؛ خودم رو پرت کردم روی تخت و خندیدم.

-پاک خل شدم.

پیراهن سرمه ای رنگم رو همراه با شلوار کتان مشکیم پوشیدم. کمی ژل به موهام زدم و رو به بالا مدل زدم. دستی به صورت صافم کشیدم و لبخند زدم. قرار بود با آتنا بیرون برم؛ بیش تر به خودم رسیده بودم. نگاهم به آتنا تغییر کرده بود؛ دیگه مثل یه همکار و دوست نمی دیدمش. هر چی فکر می کردم این هیجان و حس الان رو برای لیلا و بودن با لیلا نداشتم.

گاهی فکر می کردم شاید یه حس زود گذر باشه ولی باز هم همه فکر و ذکرم آتنا شده بود. اما باز نمی خواستم بی گذار به آب بزدم؛ نه خودم و نه دختر مردم رو دچار شکست و سختی کنم. اول می خواستم از حس خودم مطمئن بشم.

با صدای تقه ی در به خودم اومدم.

-آقای رئیس آماده نشدید؟

با هول دوباره نگاهی به خودم کردم و به سمت در رفتم. در رو باز کردم.

-آمادم.

نگاهی به سر تا پای آتنا کردم؛ یه مانتوی بلند جلو باز آبی همراه با بلوز و شلوار سفید پوشیده بود. شال آبی رو جلو کشید. پوزخندی زد.

-جلو باز پوشیدی شالتم جلو می کشی؟ لازم نیست جانم همون شالتم بنداز.
اخمی کرد.

-مگه جلو باز چشه؟

از چهارچوب در بیرون اومدم و در رو محکم کوبیدم.

-چش نیست گوشه. نیگا آرایشش رو!

از کنارش رد شدم که آتنا با دو دنبالم اومد و کنارم شروع به راه رفتن کرد.

-چتونه شما؟

عصبی بودم خون خونم رو می خورد؛ من از جلو باز متنفر بودم، حتی به ماهکم اجاره نمی دادم
بیوشه.

چیزی نگفتم و از هتل بیرون رفتم؛ آتنا هم آروم و سر به زیر دنبالم بیرون اومد. سوار ماشین
شدم؛ آتنا سوار که شد با سرعت حرکت کردم. با جیغ گفت: لطفا سرعت رو کم کن.

ماشین رو گوشه‌ی خیابونی نگه داشتیم و یهویی سرم رو نزدیک صورت آتنا بردم؛ از ترس به در
ماشین چسپید و با چشم های گرد نگاهم کرد. نگاهم به لب های قلوه ی و غرق توی رژ قرمز
افتاد. همون طور که نگاهم بهش بود دسمالی از جعبه‌ی روی داشبورد برداشتم .

دسمال رو آروم روی لب هاش کشیدم.

-یه بار دیگه این قدر آرایش نکن.

لب هاش رو غنچه کرد و گفت: دلم می خواد اصلا.

نگاهم رو از لب هاش گرفتم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم .

-همین که گفتم.

دستی به چتری هاش زد.

-هر چقدر دلم بخواد آرایش می کنم.

داد زد.

-غلط کردی، تا وقتی با منی آرایش ممنوع.

از دادم ترسید و چیزی نگفت. عقب رفتم و نگاهم رو به جلو دادم. چند تا نفس عمیقی کشیدم

و بعد ماشین رو روشن کردم .

ذوقمون خوابیده بود و بی هدف توی خیابون های چراغونی و شلوغ اصفهان رانندگی می کردم. چشمم که به بستنی سنتی توی دکه افتاد، حس کردم شاید آتنا دوست داشته باشه. ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم .

دو تا بستنی قیفی گرفتم و سوار ماشین شدم. بستنی رو به سمت آتنا گرفتم.
-بیا بستنی.

اخم رو پیشونیش بود و قهر بود ولی از بستنی نمی تونست بگذره؛ بستنی رو از دستم گرفت.
-ممنون.

لبخند زدم.

-اخماتو وا کن.

با حرص به سمتم برگشت.

-سرم داد می زنی! دعوا می کنی، تازه انتظارم داری خوش اخلاق باشم؟
لبخندم پررنگ تر شد.

-بالاخره گفتی تو...
با هول گفت: یعنی خب... شما...

دستی به چتری هاش زدم.

-من یه نفرم پس بگو تو خب؟

متعجب نگاهم می کرد؛ نه به مهربونی الانم نه به داد و بیداد قبل .

شیرینی بستنی و مزه ی خوبش یادم انداخت که مدت زیادی بستنی نخوردم و دلم براش تنگ شده. زودی بستنیم رو خوردم و ماشین رو به حرکت در آوردم. فاصله ی زیادی با سی و سه پل نداشتیم برای همین خواستم یه سر هم به اون جا بزنم. ماشین رو نگه داشتم و خواستم پیاده شم که آتنا صدام کرد.

-آقا هاکان؟

متعجب از این که اسمم رو صدا کرده بود به سمتش برگشتم که سردیی رو روی صورتم حس کردم. به آتنا نگاه کردم که می خندید .

-دیونه چرا بستنی رو رو به روی صورتم گرفتی؟ بستنیت کثیف شد.
با خنده ابرو هاش رو بالا انداخت.

-از قصد این کار رو کردم، تلافیه داد و بیدادت.

بعد با عجله از ماشین پیاده شد؛ دسمال کاغذی برداشتم و صورتم رو پاک کردم. از ماشین پیاده شدم و با دو به سمتش رفتم.

-صبر کن ببینم...

فقط می خندید و با دو به سمت پل می رفت؛ از خنده اش لبخند روی لب هام نشست بود .

روی پل ایستاد و نفس نفس زنان گفت: تنبلی نتونستی من رو بگیری...

از نظر اون تنبل بودم ولی من فقط آروم دنبالش می رفتم تا خنده و ذوقش رو ببینم، تا صورت زیباش زیر نور مهتاب رو بیش تر توی ذهنم ثبت کنم .

کنارش رسیدم.

-اره یه مدت تنبل شدم، باید همراه تو برنامه ی پیاده روی بچینم تا از تنبلی در بیام.

با حرص نگاهم کرد و جیخ کوتاهی کشید.

-من چاق نیستم.

چاق نبود تازه هیکل رو فرم و خوبیم داشت ولی خب از اذیت کردنش نمی شد دست کشید.

توی سکوت مشغول نگاه کردن به عروس زیبای آسمون بودیم. سر چرخوندم و به آتنا نگاه کردم.

چشم هاش زیر نور مهتاب برق می زد؛ صورتش می درخشید و از هر لحظه ی دیگه ای زیباتر

شده بود. به سمتم برگشت و خواست چیزی بگه که با دیدن نگاه خیره ی من، هول کرد و گفت:

چرا این... طوری نگاهم می کنی؟

لبخند زدم و به چشم هاش زل زدم.

-دوست دارم...

#فصل دوم

#هاکان

آتنا با بهت و دهن باز نگاهم می کرد؛ لبخند دندونمایی زدم که گفت: چی... چی گفتی؟

سرم رو نزدیک بردم.

-فقط یه شوخی بود.

کمی نگاهم کرد و بعد آروم گفت: ولی تو گفتی که...

خندیدم.

-اره گفتم ولی فقط شوخی بود یه کوچولو سرکاری.

دستش رو مشت کرد و محکم به سینه ام کوبید.

-واقعاکه !

پشتش رو بهم کرد و با قدم های بلند و تند به سمت ماشین رفت.

-آتنا؟

چندبار صدایش کردم ولی جوابم رو نداد. کنار ماشین بالاخره بازوش رو گرفتم و به سمت خودم برگردوندمش.

-آتی چرا این قدر با سرعت می ری؟ صدات می کنم چرا جواب نمی دی؟

با اخم نگاهم می کرد.

-به من نگو آتی.

لبخند حرص دراری زدم.

-آتی...

چشم هاش رو محکم بست.

-به من نگو آتی.

سرم رو نزدیک گوشش بردم و لوس گفتم: آتی جونم؟

جیخ زد.

-مرض.

خندیدم و گفتم: وای چه دختر بی ادبی.

تلاش کرد تا بازوش رو از دستم بیرون بیاره.

-آتنا جان آرام باش، من فقط شوخی کردم. ببخشید.

روش رو ازم گرفت.

-واقعا شوخی بی مزه و بدی بود.

شرمنده سرم رو پایین انداختم.

-ببخشید.

آروم شده بود.

-باشه بازوم رو ول کن می خوام سوار ماشین شم.

بازوش رو ول کردم که چشمم افتاد به شالش که از روی موهای لخت و زیباش پایین افتاده بود.

دستم رو نزدیک بردم که یه قدم عقب رفت.

-چیکار می کنی؟

چیزی نگفتم و یک قدم نزدیک رفتم و دستم رو به سمت شالش بردم که چشم هاش رو بست و جیغ زد.

-ولم کن.

با تعجب گفتم: آتنا چرا جیغ می زنی؟

با ترس گفت: چرا هی نزدیک میای؟

شالش رو گرفتم و آروم روی سرش گذاشتم.

-فقط می خواستم شالت رو سرت بزارم.

کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد با هول سوار ماشین شد. لبخندی زدم و سوار شدم.

-بریم کجا؟

با صدای گرفته ای گفت: هتل؟

با تعجب گفتم: چرا؟ هنوز زوده!

باز آروم گفتم: دلم می خواد برگردیم.

اصراری نکردم؛ دور زدم و به سمت هتل برگشتم .

با عجله از ماشین پیاده شد و وارد هتل شد. در ماشین رو بستم و با تعجب دنبالش رفتم. به

سمت اتاقش رفت و مشغول باز کردن در شد؛ راهروی طویل و بزرگ خلوت بود. پشت سرش

ایستادم.

-آتی؟

ترسید و به سمتم برگشت که چون خیلی بهش نزدیک بودم صورتش به سینه ام برخورد کرد و یه

جورایی افتاد تو بغلم که منم از فرصت استفاده کردم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم. اون توی

بهت بود و کاری نمی کرد ولی من به خودم فشردمش و بوی عطرش رو به ریه هام فرستادم و یهو

ولش کردم. بدون نگاه کردن به چشم هاش به اتاق اشاره کردم.

-برو داخل تا برم.

ربات وار و گیج چرخید و وارد اتاق شد و در رو بست .

به سمت اتاقم رفتم و پریدم توی اتاق .

-دیدی چی شد؟

خندیدم و خودم رو پرت کردم روی تخت.

-آتنا اصلا کپ کرد.

یکی توی سرم کوبیدم.

-سوء استفاده‌گر.

تندی توی جام نشستم.

-سوء استفاده‌گر چیه؟ خب دلم می‌خواست بغلش کنم. اصلا مال خودمه دوست دارم بغلش کنم.

دکمه‌های پیراهنم رو باز کردم.

-چه صاحبم شدم! شاید دختره اصلا تو رو نخواد.

اخم کردم.

-غلط کرده...

یه لحظه به خودم اومدم؛ واقعا خل شده بودم، مثل دیونه‌ها داشتم با خودم حرف می‌زدم! برای این که کمی آروم شم و از فکر و خیال نجات پیدا کنم حولم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم.

#آتنا

مسخ شده روی تخت نشسته بودم و گیج به اتاق نگاه می‌کردم. یهو با یادآوری دوباره‌ی اتفاق جلوی در، جیخ خفیفی کشیدم.

-وای...

نزدیک بود بزنم زیر گریه.

-وای... رفتم تو بغل پسر مردم... وای...

شام رو پرت کرد روی تخت.

-نخیر اون بغلت کرد.

با حرص مشتم رو به تخت کوبیدم.

-حقش بود با تکنیک‌های کاراته ایم‌جر و اچ‌جرش می‌کردم مرتیکه‌ی جذاب رو.

دوباره جیخ خفیفی کشیدم و مانتوم رو از تنم در آوردم.

-به این مانتوی خوشکل بی‌خود گیر می‌ده، به آرایشم گیر می‌ده؛ یکی نیس بگه آخه به تو چه؟ به تو چه؟

آهی کشیدم.

-ای خدا...

روی صندلی رو به روی میز آرایش کوچیک نشستم؛ دسمال مرطوبی برداشتم و صورت آرایش شده ام رو پاک کردم. دسمال رو روی لب هام کشیدم که صحنه های توی ماشین یادم اومد؛ حرکت دستم آرام شد .

-ایش یهو به آدم نزدیک می شه خب، نمی گه پس می افتم؟
آرنجم رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم؛ از آینه به خودم نگاه کردم.
-نه به داد و بیدادش، نه به مهربونیش، نه به حرص خوردنش، نه به شوخیاش...
پوفی کشیدم.

-جذابیتشم که بماند... آدم نمی دونه از دستش چه خاکی به سرش بریزه!
موهام رو توی دستم گرفتم.

-فقط می دونم اگه یه مدت دیگه توی اون شرکت باشم، از دست کارهای تموم موهام سفید می شه .

از جام بلند شدم و حوله ام رو از چمدون کوچیکم بیرون آوردم. داشتم به سمت در سفید رنگ سرویس می رفتم که یک لحظه یاد جمله ی دوستت دارمش افتادم. انگشتم رو روی لبم گذاشتم و لبخند زدم.

-ایش منو بگو فکر کردم جدی می گه، می خواستم برایش کلاس بزارم.
بخ کرده در حموم رو باز کردم.

-آخه چرا با احساسات من بازی می کنه؟
چشم هام رو ریز کردم و خبیث گفتم: آتنا نباشم اگه تلافی نکنم...
خوش حال از فکر های شوم توی سرم وارد حموم شدم.

#فصل دوم

#هاکان

به ماشین اشاره کردم.

-آتنا سوار شو، منم الان میام.

آتنا سوار ماشین شد و من چند بار شماره ی ماهک رو گرفتم ولی جواب نداد. نگران شدم ولی با نگاه کردن به گوشیم، فهمیدم که از خواب بیدار نشده. لب زدم :
-دختره ی تنبل.

سوار ماشین شدم و رو به آتنا گفتم: احوال خانوم خانوما؟

لبخند ملیحی زد.

-خوبم ممنونم.

استارت زد و ماشین رو به حرکت در آوردم؛ به سمت زمین ویلای دوستم راه افتادم. زیر چشمی به آتنا نگاه کردم؛ دوباره کلی آرایش کرده بود و مانتوی جلو باز تنش بود. اول که دیدمش عصبی شدم ولی نمی خواستم داد و بیداد کنم تا ناراحت نشه .

کنار زمین ماشین رو نگه داشتم؛ امیر و آقای رهبری هم از ماشین خودشون پیاده شدند. به سمتشون رفتم که حس کردم آتنا هنوز پیاده نشده با تعجب به سمتش برگشتم .

-خانم تهرانی چرا پیاده نمی شید؟

کمی نگاهم کرد و بعد پیاده شد. ساکت و سر به زیر بود و این باعث تعجبم بود .

سروش صاحب زمین به سمتمون اومد و من نگاه از آتنا گرفتم. به سمت سروش رفتم و مردونه هم رو بغل کردیم.

-سلام آقا سروش، پارسال دوست، امسال آشنا.

با کف دست محکم به پشتم کوبید که نفسم رفت.

-زهروار بی معرفت، تو از وقتی که از دانشگاه رفتی دیگه سراغ ما رو نگرفتی.

خندیدم و گفتم: حالا آبرومون رو نبر پیش دوست و آشنا.

کنار گوشم آروم گفتم: دوست و آشنا منظور همون خانم زیباست دیگه هوم؟

اخمی کردم که خندید و بعد به سمت بقیه رفت؛ باهاشون احوال پرسید کرد. رو به روی آتنا که ایستاد با عجله خودم رو بهشون رسوندم. آتنا با دیدن من لبخندی به سروش زد.

-ممنونم آقا سروش حتما.

سروش به سمت آقای رهبری رفت؛ زیر لب رو به آتنا غریدم.

-چی می گفت؟

با ناز نگاهم کرد.

-برای قهوه دعوتم کرد.

سگرمه هام توی هم رفتم.

-غلط کرده مرتیکه، هنوز دو دقیقه نشده تو رو دیده.

آتنا چیزی نگفت؛ پوفی کشیدم و به سمت بقیه رفتم. کارمون رو شروع کردیم. سروش رفته بود و ما مشغول کار بودیم. امیر و آقای رهبری عکس برداری می کردند و من و آتنا هم مشغول حسابیات و کشیدن نقشه‌ی زمین بودیم .

دو ساعتی گذشته بود کارمون تموم شد؛ این فقط نقشه‌ی اولیه بود و تکمیل کردن و نقشه‌ی پایانی کلی کار داشت .

ایستاده بودم و با دقت به نقشه نگاه می کردم تا چیزی رو جا نذارم. با شنیدن صدای قدم هایی، سرم رو بلند کردم. آتنا داشت به سمتم می اومد؛ همون طور نگاهش می کردم که آروم به سمتم می اومد و نگاهش به من بود؛ ولی نمی دونم چی شد که به خاطر حواس پرتیش پاش به سنگی گیر کرد و سکندری خورد؛ نتونست خودش رو کنترل کنه و با صورت خورد زمین .
نقشه از دستم افتاد.

-آتنا؟ آتنا؟

کنارش زانو زدم.

-خوبی دختر؟ سرت رو بلند کن ببینمت.

سرش رو بلند کرد و من با دیدن صورت خاکی و دهن پر از گلش خندم گرفت .

زدم زیر خنده، با صدای بلد می خندیدم اصلا نمی تونستم خودم رو کنترل کنم .

-وای... خیلی بامزه... شدی آتی...

بلند شد و توی جاش نشست.

-خیلی بی شعوری به جای کمک، می خندی؟

سرفه ای کردم.

-ببخشید ولی خیلی بامزه شده بودی.

از جاش بلند شد و از کنارم رد شد. با عجله بلند شدم و کنارش شروع به راه رفتن کردم.

-آتی ناراحت شدی؟

حواسم تمام و کمال به صورت گرفته ی آتنا بود، اصلا جوابم رو نمی داد.

-آتنا؟

آن قدر نگران آتنا و ناراحتیش بودم که حواسم به زیر پایی که برام گرفت، نبودم و شلاپ با صورت خوردم زمین. صورتم توی گل و خاک بود و صدای خنده ی بلند آتنا، تنها صدایی بود که می شنیدم .

-به من می خندی دیگه آره؟

سرم رو بلند کردم و پوفی کشیدم؛ خاک بود که از دهنم بیرون می اومد.

-دختره‌ی وحشی می کشمت...

تندی از روی زمین بلند شدم و ایستادم؛ با این کارم آتنا قدمی عقب رفت. حرصی گفتم: فقط دعا کن دستم بهت نرسه.

همین حرفم اعلام جنگ بود؛ آتنا به قدم هاش سرعت بخشید تا جایی که به دویدن رسید و من هم همین طور دنبالش می دویدم.

-آتی می کشمت...

می خندید و می گفت: نمی تونی... نمی تونی...

به نفس نفس افتاده بودم ولی بازم بی خیال نشده بودم تا این که خودم رو توی شیشه‌ی ماشینم دیدم، ایستادم. تمام سر و صورت و کت و شلوارم خاکی بود.

خندیدم؛ بی خود نبود آتنا می خندید. آتنا اومد و کنارم ایستاد، خودش رو از داخل شیشه نگاه کرد.

-وای سر و وضعم و نیگا! مثل این اسکولا شدیم .

با این حرفش دوتایی زدیم زیر خنده. اصلا حواسمون به اطراف و آدماش نبود، فقط من و آتنا و خنده هامون بود که اون لحظه اهمیت داشت .

کارمون تموم شده بود و بعد از نهار مفصلی که توی خونه‌ی سروش خوردیم، قصد رفتن کردیم . وسایلمون که توی هتل بود، رو جمع کردیم و سوار ماشین هامون شدیم. استارت زدیم که امیر به شیشه‌ی ماشین زد؛ شیشه رو پایین دادم.

-جانم؟

امیر مظلوم و با شرم گفت: آقا هاکان از شرکت پیکاسو زنگ زدند برای نقشه هاشون، چون امروز نبودیم قراره فردا بیان؛ نقشه‌ها آمادن؟ یا امشب تقصیم کنیم و انجامشون بدیم!

لبخندی به اون همه تواضع و مهربونی زدم.

-نه امیر جان انجام دادم و فردا تحویل می دیم. از همین جا که رفتی آقای رهبری رو برسون و یه راست برو خونه استراحت کن که کلی خسته شدی.

تشکر کرد و خداحافظی کرد. آهی کشیدم و آروم سرم رو به پشتی ماشین کوبیدم.

-وای نقشه ها...!

آتنا با تعجب گفت: چیه؟ انجامشون ندادی؟

دستی به موهام کشیدم.

-چرا فقط یکیشون مونده، ولی نقشه ها توی شرکتن باید برم برشون دارم.

حرکت کردم که آتنا گفت: اگه کمک خواستی من هستم.

لبخندی به مهربونیش زدم.

-ممنون.

خمیازه ی بلند بالایی کشیدم؛ نگاهی به چهره ی غرق در خواب آتنا کردم. لبخند روی لبم

نشست از اصفهان تا الان که نزدیک قم بودیم، خوابیده بود.

-خوابالوی تنبل.

آروم خندیدم و ماشین رو گوشه ای از خیابون نگه داشتم. پیاده شدم و به سمت مغازه ای رفتم؛

کلی خوراکی و تنقلات خریدم تا وقتی بیدار شد گشنه اش نشه.

دوباره سوار ماشین شدم؛ که آتنا تکونی خورد.

-آتی؟

پلکش لرزید ولی بیدار نشد. چیزی نگفتم و حرکت کردم.

بالاخره اون راه طولانی تموم شد و ما رسیدیم تهران. اول از همه به سمت شرکت رفتم تا نقشه ها

رو بردارم و بعد آتنا رو برسونم.

از ماشین که پیاده شدم؛ آتنا هم بیدار شد. در سمتش رو باز کردم.

-آتی بپر پایین، باید بریم نقشه ها رو برداریم.

با چشم های بسته غر زد.

-خودت برو چیکار به من داری؟

آروم و با لحنی ترسناک گفتم: هوا تاریکه آتی... نترسیا اگه یکی یهو به شیشه ی ماشین کوبید

خب؟

چشم هاش گرد شد و سیخ سر جاش نشست.

-منم میام.

خندیدم و به سمت شرکت رفتم که آتنا هم با دو به سمت اومد و کنارم شروع به راه رفتن کرد.

#فصل دوم

#هاکان

وارد شرکت شدیم و با آسانسور بالا رفتیم. آتنا خواب آلود بود و چیزی نمی گفت. وارد سالن که شدیم نگاهم به سمت اتاق کشیده شد؛ درش باز بود و چراغ اتاق روشن .

تعجب کردم؛ چرا در اتاق بازه؟ چرا چراغ روشنه؟ هر چی فکر می کردم، یادم نمی اومد که من در رو باز گذاشته باشم! یا چراغ رو خاموش نکرده باشم! اصلا به احتمال من یادم رفته باشه، چرا منشی بی خیال ازش گذشته؟! آتنا از ایستادم تعجب کرد.

-چی شده؟

دستم رو روی دهنش گذاشتم.

-هییس!

آروم به سمت اتاق قدم برداشتم که با صدای افتادن لیوان خودکار هام از اتاق، دوباره ایستادم. یکی توی اتاق بود، اصلا شاید چند نفر بودند. نمی تونستم ریسک کنم و آتنا رو همراه خودم ببرم.

دستش رو گرفتم و به سمت اتاق آتنا که درش باز بود، رفتم .

وارد اتاق که شدم دستش رو ول کردم. آتنا با تعجب پشتش رو به دیوار کنار در تکیه داد و گفت: چیه؟ چرا این جوری می کنی؟

رو به روش ایستادم و با صدای آروم و تند تند گفتم: یکی توی اتاق منه، یا دزده یا یکی از همکار هاست. شاید اصلا چند نفرن. تو باید ساکت توی این اتاق باشی تا من برم و ببینم کی داخل اتاقه.

آتنا با ترس و هول گفت: وای یعنی کی می تونه باشه؟ به پلیس زنگ بزنم؟ نکنه تو رو بکشن؟ من چه خاکی به سرم بریزم؟ با حرص صداش کردم.

-آتنا؟

ولی جوابی نداد و به حرف زدناش ادامه داد.

-من رو هم می کشند، ناکام و جون از دنیا می رم، همش تقصیره توء، آخه چرا منو آوردی؟ انگست اشارمو روی لبم گذاشتم.

-هییس آروم باش، چیزی نمی شه.

با بغض گفت: مثل این فیلم های ترسناک و جنایی شده نه؟ فکر می کنی با تفنگ یا چاقو منو می کشند؟

آتنا هنوز داشت حرف می زد و من از حرص داشتم منفجر می شدم. توی یه حرکت غیر منتظره لب هام رو گذاشت روی لب هاش، فقط یه لمس ساده و بلافاصله لب هام رو از روی لب های نرمش برداشتم؛ فقط می خواستم ساکت بشه .

موفق هم شدم؛ با چشم های گرد و دهنی که از بهت و تعجب باز مونده بود، نگاهم می کرد.
-متأسفم آتی، تقصیر خودت بود.

بدون این که منتظر حرفی از جانب آتنا باشم از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق خودم رفتم. آرام وارد اتاقم شدم؛ با دیدن منشی که داشت تند ورقه های داخل پوشه ها رو زیر و رو می کرد، چشم هام گرد شد.

-خانم رفیعی؟

هین بلندی کشید و از ترس توی جاش سیخ ایستاد؛ دستش رو روی قلبش گذاشته بود و با ترس و بهت نگاهم می کرد .

-شما... شما... برگشتید؟

نزدیک رفتم و به ورقه های توی دستش اشاره کردم. لبخند مسخره ی زد.

-داشتم... مرتبشون... می کردم...

پوزخندی زدم.

-که مرتبشون می کردی؟

دختر ترسویی بود چون بلافاصله زد زیر گریه و ورقه ها رو پرت کرد روی میز .

-آقای رئیس به خدا مجبور بودم... من... متأسفم.

کلافه از صدای هق هق و گریه هاش گفتم: درست توضیح بده ببینم، داشتی چه غلطی می کردی؟

بینیش رو بالا کشید که چندشم شد.

-بخدا آقا... شرکت رها ازم خواستند... که... نقشه های شرکت پیکاسو رو بدزدم و برایشون ببرم...

تا هم خودشون نفع ببرند... هم شما آبروتون بره و... شرکت اعتبارش رو از دست بده... من...

وسط حرفش پریدم.

-و تو چرا مجبور بودی؟ بهت پول بیش تر دادند؟

تند تند سرش رو به معنی نه تکون داد.
-نه... فقط عکس هام... توی...
با شنیدن کلمه‌ی عکس هام، تا ته خط رو رفتم. دستم رو به معنی ساکت باش بالا آوردم.
خواستم چیزی بگم که آتنا وارد اتاق شد.
-چی شده؟ خانم رفیعی شما این جا...!
رفیعی دوباره زد زیر گریه، به سمتش رفتم و تمام نقشه‌ها و کارهای آماده شده ام رو داخل پوشه گذاشتم و برداشتم. به رفیعی اشاره کردم.
-شما هم دنبال من بیایید، می‌ریم کلانتری و همه چیز رو تمام و کمال اونجا توضیح می‌دی.
با التماس نگاهم کرد.
-لطفا آقای صفوی...
وسط حرفش پریدم.
-همین که گفتم، دنبالم بیا.
آتنا پر از سوال نگاهم کرد که گفتم: دنبالم بیا.
چون دیر وقت بود، باید مامان رو از نگرانی بیرون می‌آوردم. گوشیم رو از جیبم در آوردم؛ پیامی برای ماهان فرستادم.
«ماهان جان من می‌رم کلانتری یه مشکل برای شرکت پیش اومده، لطفا یه چیزی به مامان بگو تا نگران نباشه، من زود میام.»
پیام که ارسال شد، گوشی رو روی سایلنت گذاشتم و به سمت آسانسور رفتم. آتنا و رفیعی هم دنبال اومدنند.
گریه‌های رفیعی روی اعصابم بود، آتنا هم با این که کلی سوال داشت ولی می‌دونست عصبی و ناراحتم، چیزی نمی‌گفت.
با خودم گفتم: «چه خوب شد که اومدم شرکت و گرنه بدبخت می‌شدم»...

#فصل_دوم

#هاکان

روی صندلی‌های سرد، توی راهروی خلوت نشسته بودیم. شکایت نامه کتیبیم رو انجام داده بودم؛ هم از خانم رفیعی و هم از شرکت رها شکایت کرده بودم. رفیعی و آتنا به عنوان شاهد قرار بود شهادت بدنند که شرکت رها به وسیله‌ی خانم رفیعی قصد دزدی از شرکت رو داشتند.

سرباز قد بلند و لاغری با لباس فرم از اتاقِ رو به روی ما بیرون اومد. از جام بلند شدم و به سمتش رفتم.

-چی شد؟

سرباز نگاه دقیقی به من کرد و گفت: شکایت شما ثبت شد ولی تحقیقات مقدماتی و رسیدگی به پرونده ی شما فردا انجام می شه. شما امشب رو برید خونه، فردا باز تشریف بیارید. اون خانمی که قصد دزدی داشت توی بازداشتگاه می مونه تا فردا .
با خستگی سری تکون دادم.

-باشه خیلی ممنونم.

به سمت آتنا برگشتم که از خستگی نا داشت .

-آتنا؟ بلند شو بریم.

از جاش بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد.

-وای مُردم.

با شرمندگی نگاهش کردم.

-ببخشید، باید تو رو می رسوندم خونه، خیلی خسته شدی.

لبخند ملیحی زد.

-اشکال نداره .

به سمت در اشاره کردم؛ آتنا جلو تر از من حرکت کرد.

-واقعا ممنونم آتی.

اخمی کرد.

-به من نگو آتی.

خندیدم.

-باشه.

آتنا رو به خونه رسوندم و خودم راهیه خونه شدم. به ساعت مچیم نگاه کردم؛ از ساعت ۸ تا الان که ۱۲ بود توی کلانتری بودم و از خستگی داشتم می مُردم. فقط دلم می خواست برم خونه و خودم رو پرت کنم روی تخت گرم و نرم.

ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم. کلید رو توی در چرخوندم و وارد حیاط شدم. همین که وارد حیاط شدم ماکان و ماهان از خونه بیرون اومدند. ماکان با دیدنم با عجله به سمتم اومد.

-هاکان خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم؛ با دقت اجزای صورتش رو از نظر گذروندم. یک ماه بود که ندیده بودمش، بدجور دلتنگش بودم. شونه ام رو فشرد.

-پسر حالت خوبه؟

با گیجی سرم رو تکون دادم.

-اره خوبم ممنون، کی اومدی؟ خوش اومدی.

دستی به موهایش کشید و با نگرانی که توی چشم هاش بود به صورتم زل زد.

-ماهان زنگ زد و گفت کلانتری هستی، ندونستم کجایی؛ خیلیم به گوشیت زنگ زدم، جواب ندادی نگرانت بودم.

سرم رو پایین انداختم.

-بخشید گوشیم روی سایلنت بود.

به آلاچیق توی حیاط اشاره کرد.

-بریم بشینیم، برام توضیح بده چی شده!

اخم کردم.

-چرا اون جا؟ می ریم داخل خونه.

با حسرت نگاهی به خونه و مامان که از پنجره نگاهمون می کرد، کرد.

-نه باید برم.

اصرار بیش تری نکردم و وارد آلاچیق شدم؛ ماهان هم اومد. ماکان رو به روم نشسته بود؛ دوباره نگاهش کردم، این دیدار کوتاه، توی این تاریکی شب، برای رفع دلتنگی من و ندیدن یک ماهه اش کافی نبود.

آهی کشیدم و هر چیزی که اتفاقی افتاده بود رو برای ماکان تعریف کردم. ماکان عصبی و ناراحت بود.

-باید به من خبر می دادی همراهت می اومدم.

نیشخند زدم.

-تو یه ماهه بهمون سر نزدی، چرا باید خبرت می کردم.

دلگیر نگاهم کرد.

-نبودم ولی دورادور همیشه حواسم بهتون بوده.

چیزی نگفتم که از جاش بلند شد.
- الان می رم ولی فردا حتما میام و با هم می ریم تا کارهای کلانتری رو انجام بدیم.
به سمتم اومد و دستی توی موهام کشید.
- خدا روشکر که به موقع رسیدی و همه چیز به خیر گذشته.
لبخند مهربونی زد.
- خودتو ناراحت نکن و برو استراحت کن .
چشمی گفتم که به سمت ماهان رفت.
- مواظب خودتون باشید، حواستون به ماهک باشه؛ فعلا.
دوباره نگاهی به خونه کرد و بعد با عجله از خونه بیرون رفت .
آهی کشیدم؛ اونم مثل ما دلتنگ بود.
از جام بلند شدم و دستم رو روی شونه ی ماهان گذاشتم.
- قرار بود کسی چیزی ندونه.
چیزی نگفتم و فقط سرش رو پایین انداختم. لبخند زدم.
- ولی خوب شد به ماکان گفتم، دلم قرص می شه وقتی هست، کم تر نگرانم.
پوفی کشیدم.
- بیا بریم بخوابیم که دیر وقته منم خیلی خستم.
باهم وارد خونه شدیم.

#فصل_دوم

#هاکان

همراه ماکان تمام کارهای کلانتری رو انجام دادیم. رفیعی اعتراف کرد و آتنا شاهد این ماجرا بود.
پای شرکت رها به جرم دزدی از شرکت من و سایر شرکت های دیگه به کلانتری و دادگاه باز شد.
شرکت هایی که ازشون دزدی شده بود با دیدن شکایت من، شجاعت پیدا کردند و شکایت هاشون رو از شرکت رها ثبت کردند .
یک هفته گذشته بود و بالاخره ما موفق شدیم و شرکت رها متوقف و پلمپ شد .
توی این یک هفته ماکان گاهی به شرکت هم سر می زد و آتنا با دیدن ماکان خیلی ازش تعریف می کرد؛ باورش نمی شد که داداش منه.
همراه ماکان وارد اتاقم شدیم. ماکان با لبخند گفت: این خانم تهرانی هم خیلی دختر خوبیه.

اخم کردم.

-چطور؟

نزدیک اومد و گفت: می خوام برات بریم خواستگاریش.

خندم گرفت ولی چیزی نگفتم. ماکان روی مبل نشست و گفت: می دونم دوشش داری.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

-خیلی ضایست؟

خندید و سرش رو به معنی آره تکون داد. روی صندلی نشستم که تقه ای به در خورد.

-بفرمایید!

آتنا وارد اتاق شد.

-سلام.

من و ماکان همزمان جوابش رو دادیم که باعث خنده ی آتنا شد. نزدیک اومد و پوشه ای رو به

سمتم گرفت. خواستم پوشه رو بگیرم که یهو کاغذ های داخل پوشه روی زمین افتادند؛ تا به

خودم پیام ماکان بلند شد و دونه دونه کاغذ ها رو جمع کرد. آتنا با هول گفت: وای ببخشید آقای

صفوی، خودم جمع می کنم چرا شما؟

ماکان با لبخند مهربونش کاغذ ها رو به سمتش گرفت.

-خواهش می کنم، چه اشکالی داره اگه من جمع کنم؟

آتنا دوباره تشکر کرد که ماکان رو به من کرد.

-من فعلا می رم، روز خوش هاکان جان، روزتون خوش خانم تهرانی.

لبخند کم رنگی زدم.

-خداحافظ.

از اتاق بیرون رفت؛ همون طور به راه رفته اش نگاه می کردم که با صدای آتنا به خودم اومدم.

-وای این آقا ماکان چقدر جنتلمنه! چقدر صورت مهربون و جذابی داره. اصلا باورم نمی شه که

این آدم با ادب و خوب داداش تو باشه! وای خدا...

سرفه مصلحتی کردم که با هول به سمتم برگشت و پوشه رو به سمتم گرفت.

-اینم نقشه های شرکت دیروزی .

پوشه رو از دستش گرفتم.

-پس من بی ادبم؟

با ترس نگاهم کرد.

-نه... من فقط...

تندی از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم.

-که صورت جذاب و مهربونی داره هوم؟

قدمی عقب رفت و گفت: من گفتم؟ من کی اینو گفتم!

قدمی جلو رفتم که با اخم گفت: جلو نیا سوء استفاده گر.

با چشم های گرد نگاهش کردم.

-چی؟

با دلخوری نگاهش رو ازم گرفت.

- وسط حرفش پریدم.

- حرف آخر رو بی اختیار گفتم که با چشم های بهت زده ی آتنا رو به رو شدم. آب دهنم رو قورت

دادم.

-آتی؟

دوباره اخم کرد و با قدم های بلند و تند از اتاق خارج شد. پوفی کشیدم.

-ای خدا... آتی صبر کن.

دنبالش راه افتادم؛ منی که از قهر بدم می اومد چقدر الان قهر کردن و ناز کردن های آتنا برام

شیرین بود، اصلا دلم نمی خواست ثانیه ای از دستم ناراحت باشه و سعی می کردم که زود از

دلمش در بیارم .

از اتاق بیرون رفتم که چشمم به جای خالی منشی افتاد.

-باز کجا رفته این خانم؟

آتنا وارد اتاقش شد که منم خواستم وارد شم ولی در رو محکم رو به صورتم بست.

-عه، دختره ی...

دستگیره ی در رو پایین کشیدم.

-آتی؟

نگاهم نکرد و مشغول مرتب کردن میزش شد. آروم گفتم: ببخشید.

سر بلند کرد و نگاهم کرد؛ خواست چیزی بگه که صدای منشی از پشت سر باعث شد شونه هام

از ترس بالا بپره.

-آقای رئیس؟

با حرص به سمتش برگشتم.

-چه خبرته خانم زهر ترک شدم!

از خجالت سرش رو پایین انداخت و لب گزید، چشمم افتاد به آتنا که ریز می خندید. همون طور که نگاهم به خنده های دلنشین و زیباش بود، توی دلم گفتم: «قربون خنده هات»...

#فصل_دوم

#هاکان

چهار ماه گذشته بود؛ چهار ماهی که پر بود از روز های آرام و پر از خاطره. روز هایی که من و آتنا لحظه به لحظه اش رو با هم به عنوان دوست می گذروندین؛ هنوز نتونسته بودم بهش بگم که دوستش دارم. کل کل ها و دعوا هامون هنوز ادامه داشت، هم دیگه رو اذیت می کردیم، از دست هم حرص می خوردیم و بهم می پریدیم ولی باز هم طاقت دوری از هم رو نداشتیم. گاهی فکر می کردم که آتنا هم به من حس داره ولی این در حد یه حدس و حس بود. توی این چهار ماه فقط دلتنگی برای ماکان بود که روی قلبم سنگینی می کرد.

کلافه بودم؛ دلم می خواست حرف دلم رو به زبون بیارم ولی از واکنش آتنا هم می ترسیدم. از روی صندلی چرمی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. پاهام بی اختیار به سمت اتاق آتنا کشیده شدند. دستگیره رو آرام پایین کشیدم و سرم رو داخل اتاق بردم. آتنا غرق در کار بود و با دقت مشغول کشیدن نقشه ها بود.

-آتی؟

هین بلندی کشید و سرش رو بلند کرد؛ اخم کرد و با حرص گفت :

-مرض، زهر ترک شدم.

آروم نالیدم.

-بریم بیرون.

با تعجب از جاش بلند شد و به سمتم اومد. نگاهش رو با نگرانی توی صورتم چرخوند.

-چی شده؟ خوبی؟

از نگرانش لبخند روی لبم نشست.

-بریم کافی شاپ حرف بزنیم؟

با هول گفت: آره، آره. بزار کیفم رو بردارم.

از اتاق بیرون اومدم و به سمت آسانسور رفتم. آتنا هم با قدم های تند به سمتم اومد و وارد آسانسور شد؛ چون داشت با عجله می اومد یهو پاش پیچ خورد و چون نزدیک من بود، افتاد تو بغلم. لبخند روی لبم جا خوش کرد.

-خوبی آتی؟

با هول و سری پایین ازم جدا شد و کنارم ایستاد.

-آ...ره .

موهایش رو از روی صورتش کنار زدم.

-پات درد نمی کنه؟

تند تند سرش رو به معنی نه تکون داد. چیزی نگفتم و فقط به صورت زیبا و گونه های سرخش خیره شدم. آسانسور ایستاد و با هم بیرون اومدیم. دزد گیر ماشین رو زدم و سوار شدم. بعد از این که آتنا هم سوار شد راه افتادم.

می خواستم برم یه کافی شاپ؛ فکرم درگیر بود. گاهی می گفتم بهش می گم که دوستش دارم گاهی هم به خودم تشر می زدم که باید بی خیال شم .

پوف کلافه ای کشیدم که آتنا گفت: چیه؟ چرا این قدر کلافه ای؟
نگاهش کردم.

-چیزی هست که نمی دونم بگم یا نه؟

لب هاش رو غنچه کرد.

-به من؟

با دیدن لباش آب دهنم رو قورت دادم و نگاه ازش گرفتم.

-به کسی که دوستش دارم.

زیر چشمی نگاهش کردم؛ اخم غلیظی روی پیشونیش بود. زیر لب گفت: می دونستم عاشقش می شه.

با تعجب گفتم: عاشق کی؟

بدون این که نگاهم کنه گفت: همین منشیه دیگه.

خندیدم و چیزی نگفتم که باز شنیدم گفت: چه خوشبختم اومده.

جلوی کافی شاپی که بیش تر اوقات باهم می اومدیم، نگه داشتم.

-پیاده شو مادمازل غرغروی تپل.

چیزی نگفت و از ماشین پیاده شد؛ معلوم بود که فکرش درگیره و گرنه جواب ندادن آتنا از محالات بود.

وارد کافی شاپ لوکس شدیم. دیواره های کافی شاپ با کاغذ دیواری های ساده ی مشکی و قرمز پوشیده شده بود. همراه آتنا روی صندلی های مبل مانند مشکی و مخملی، پشت میز چوبی که با پارچه ی مخمل قرمز پوشیده شده بود، نشستیم.

آتنا هنوز اخم داشت؛ پیش خدمت به سمتمون اومد. با لبخند رو به آتنا گفتم: چی می خوری؟
آروم گفت: قهوه با کیک.

رو به پیش خدمت کردم.

-دو تا قهوه و کیک.

پیش خدمت چشمی گفت و ازمون دور شد.

رو به آتنا کردم.

-آتی خانم چرا قهر کرده؟

نگاهی به دور تا دور کافی شاپ شلوغ کرد.

-قهر نکردم.

همون طور به اخم و صورت بامزه اش نگاه می کردم که پیش خدمت سفارش ها رو آورد .

آتنا شروع کرد به خوردن و من هم قلوپی از قهوه ی تلخم رو خوردم. به این فکر می کردم که چطور حرف هام رو بگم. نگاهی دوباره به چشم های دلربای آتنا کردم؛ بی اختیار لب باز کردم و شروع به گفتن کردم.

-...

#فصل_دوم

#هاکان

-از همون اول یه پسر تودار و تخس بودم. زیاد توی جمع نبودم، ساکت و گاهی بی اعصاب. با از دست دادن پدرم و سکنتهی مادرم حالم بدتر هم شد. تو سن ۲۲ سالی فهمیدم به دختر عمم یه حس هایی دارم. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره تونستم بهش بگم؛ لیلا هم با جواب

مثبتش بهم فهموند که دوسم داره .

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم.

-روزها پشت سر هم می گذشت و من از رفتارهای زننده‌ی لیلا خسته شده بودم. خیلی بهش گوشزد می کردم ولی اون نسبت بهم بی اهمیت بود. دیگه ازش زده شده بودم و کاری بهش نداشتم؛ کم کم از رفتارها و نگاه هاش فهمیدم که اون عاشق ماکانه، برای همینم به من جواب مثبت داد تا به ماکان نزدیک بشه، شکستم خیلی برام سخت بود.
به آتنا نگاه کردم که کنجاو و ناراحت نگاهم می کرد. به قهوه اش اشاره کردم.
-بخور سرد شد.

با صدای گرفته ای گفت: ادامه بده.

فنجون قهوه رو برداشتم و قلوپی اش خوردم؛ سرد شده بود، دیگه طعم خوبی نداشت. به پیش خدمت اشاره کردم که بیاد. وقتی اومد لبخند کم رنگی زد.
-می شه قهوه هامون رو عوض کنید؟ سرد شده.
فنجون قهوه ها رو روی سینی گذاشت و لبخند زد.
-البته.

نگاهم رو به آتنا دادم که توی فکر بود .

-شکستن واقعیم وقتی بود که لیلا از دستم عصبانی شد و چیزی رو گفت که یه عمر ازم مخفی کرده بودند. سرم داد زد و گفت که من بچه‌ی این خانواده نیستم. من هیچ وقت این موضوع رو نفهمیده بودم چرا که این خانواده جوری با من رفتار کرده بودند که هیچ وقت به فکرم هم نمی رسید که بچه‌ی واقعیشون نباشم.

آهی کشیدم؛ آتنا دستش رو روی دستم که روی میز بود گذاشت .

-اگه سخته نگو.

لبخند زدم.

-هزار تا سوال توی سرم بود، هزار تا چرا... باورش برام سخت بود. ماکان ولی مثل یه داداش واقعی بهم گفت که پسر خالشم و خانواده ام رو توی تصادف از دست دادم؛ ماهک و ماهان هم مثل همیشه و مثل برادر واقعیشون با من رفتار می کردند. چند هفته مریض بودم، از اون خونه متنفر شده بودم. از خونه رفتیم، بعد ها یه سری اتفاقات برای ماهک افتاد و ما فهمیدیم که عمه شرکت و خونه ای که به اسم پدرم بوده رو برای خودش نگه داشته و به ما چیزی نگفته. مدت ها بعد مشکلاتی برای ماهان به وجود اومد؛ انگار خوشی به ما نیومده بود. ماکان از خونه رفت و به جای ما بودن پیش لیلا رو انتخاب کرد .

بغضم رو قورت دادم.

-سختی های زیادی رو تحمل کردیم ولی رفتن ماکان و دلتنگی برای اون از همه سخت تر بود تا...
لبخندی از یادآوری اتفاقات خوب رو لبم نشست.

-تا وقتی که تو اومدی توی شرکت. اذیت کردن و حرص دادن تو، کل کل با تو یه جورایی سرگرمیم شده بود. اون اولاً زیاد ازت خوشم نمی اومد؛ از نظرم پرو و شیطون و بی اعصاب بودی .
ولی کم کم که باهات آشنا شدم.

-دیدم البته که پرو و شیطونی ولی با معرفت و مهربونم هستی.
دست های نرم و کوچولوش رو توی دستم گرفتم و به چشم هاش زل زدم.
-شیطونیات دلمو برده بود آتنا، مهربونیات عاشقم کرده بود و خبر نداشتم. حسودی می کردم و غیرتی می شدم ولی خنگ بودم نمی تونستم دلیلش رو بفهمم .
زبونم رو روی لب های خشکم کشیدم.

-وقتی یهو به خودم اومدم و فهمیدم، باز نیومدم جلو خواستم واقعا مطمئن بشم.
آتنا با تعجب و بهت نگاهم می کرد؛ انگار نفس کشیدن یادش رفته بود و فقط با چشم های گرد نگاهم می کرد. تک خنده ای کردم .

-آتنا؟ من الان مطمئن شدم که واقعا دوست دارم. دلیل لبخندامی، دلیل حال خوبم. تو اون پسر اخمو و مغرور رو به یه پسر شیطون و دیونه تبدیل کردی .
دستی به موهام کشیدم.

-بین من گاهی بی اعصابم، مغرور و گاهی اذیتت می کنم ولی دوست دارم... خیلی دوست دارم.
تو این پسر بی اعصاب و دیونه رو می خوای؟
شونه ای بالا انداختم.

-اگه نخواییم باید بخوای زوره.
تک خنده ای کرد و چشم هاش رو روی هم گذاشت؛ آروم گفت: هاکان متأسفم من...
پلکم پرید. «چرا باید متأسف باشه؟»

-تو چی؟
آب دهنش رو قورت داد.

-من...
تند گفتم: تو چی؟

دستش رو از دستم بیرون آورد.

-من... خب...

پوزخندی زدم.

-اوکی فهمیدم که تو منو دوست نداری، راحت بگو لازم به این همه استخاره نیست.

خندید و گفت: من این پسره... دیونه و بی اعصاب رو می خوام .

لب هاش رو غنچه کرد و شیطون گفت: اینم به تلافی اولین روزی که اومدم شرکت.

با حرص نگاهش کردم.

-می کشمت آتی...

با این حرفم آتنا با خنده و دو ازم دور شد و از کافی شاپ خارج شد. مقداری پول کنار قهوه های

نخورده و سرد شده گذاشتم و دنبالش رفتم .

به ماشین تکیه داده بود و لبخند روی لب هاش بود. نزدیکش شدم که گفت: حیف شد باید یه

کم کلاس می داشتم و دیر جواب می دادم.

خندید و گفتم: مطمئن باش من نمی داشتم، من همین امروز جواب می خواستم خوشگل من.

- جیغ خفیفی کشید که من از ته دلیل خندیدم.

-جیغ جیغوی من...

توی آشپزخونه ی خلوت شرکت ایستاده بودم. آتنا با ذوق وارد شد.

-آوردیش؟

اخمی کردم.

-آخه چه اصراریه؟

کنارم شونه به شونه ام ایستاد.

-می خوام بدونم من خوشگل ترم یا اون؟

-می کشمتا.

خندیدم که گفت: نشونم بده دیگه.

گوشیم رو از جیب شلوار لیم بیرون آوردم و عکس خانواده گی که لیلا و عمه هم داخلش بود رو

نشونش دادم.

-بیا خانوم، اینم با هزار تا دروغ از ماهک گرفتم.
گوشی رو از دستم بیرون کشید و زوم کرد روی لیلا. چندبار عکس رو نزدیک آورد.
-بد نیست. هنوزم دوسش داری؟
آه جان سوزی کشیدم.
-اره خیلی.
آتنا لبخند دندونمایی زد و به سمت چاقوی روی ظرفشویی رفت.
-این چیه هاکان جان؟
به آرومی گفتم: چاقو.
سرش رو تند تند تکون داد.
-بله، به چه دردی می خوره؟
شونه ای بالا انداخت.
-خب خردن و بریدن و...
قدمی نزدیک اومد.
-نه عزیزم این چاقوی خوشگل رو قراره فرو کنم تو شکمت که اسم لیلا هم یادت بیره.
خنده‌ی مسخره و ترسیده ای کردم.
-هه هه، عزیزدلیم... من که جز تو کسی رو دوست ندارم، راستش فقط شوخی کردم یکی یه دونه
ی من...
پوزخندی زد.
-فرار کن هاکان، فقط فرار کن.
با چشم های گرد شده و دو از آشپزخونه بیرون پریدم.
-وای خدا چه عشق خشنی دارم من!
خندید که منم خنده ام گرفت.
-عاشقتم.
لبخند خجلی زد.
-منم دوست دارم...
#فصل_سوم
#ماکان

تکیه ام رو به درخت داده بودم و نگاهم روی خنده های هاکان و ماهک قفل بود. خوش حال بودم که خنده هاشون رو می دیدم و دلتنگ و ناراحت از این که نمی تونستم منم کنارشون باشم و بخندم .

قدمی به عقب برداشتم و خواستم از اون جا دور شم تا کسی من رو نبینه ولی با برداشتن اولین قدم به عقب، پشتم به کسی برخورد کرد. با هول و عجله به سمت شخص برگشتم.
-متأس...-

با دیدن کیانا حرف توی دهنم ماسید؛ کمی به اطراف نگاه کردم ولی جز کیانا کسی رو ندیدم.
-شما... این جا؟!...

بعد با هول گفتم: کس دیگه ای هم فهمید من این جام؟
نگاه خیره اش رو ازم گرفت و دستی به موهای مشکی رنگش کشید.
-نه... من داخل ماشین کیان بودم و شما رو دیدم.
باشه ای گفتم. با دلتنگی اجزای صورتش رو از نظر گذروندم .
-لاغر شدی...!

پوزخندی زد.

-آره...-

از چشم های زیباش دلخوریش رو می خوندم. آهی کشیدم؛ من به این دختر هم بد کرده بودم .
-متأسفم...-

با بغض گفتم: بخاطر رفتن یهوییت یا بودنت با لیلیا؟

آروم لب زدم.

-هر دو تاش...-

چقدر دلم اعتراف کردن می خواست، چقدر دلم می خواست بگم دلتنگتم، بگم ندیدن چشم هات امونم رو بریده، بگم حسرت نداشتنت روزگرم رو سیاه کرده. چی می تونستم بگم به این دختره دل شکسته؟ دختری که با کارهام بهش فهمونده بودم دوسش دارم ولی یهو رفتم و با انتخاب لیلیا دلش رو شکوندم، چی می تونستم بگم؟
دوباره آهی کشیدم.

-می شه کسی ندونه من این جا بودم؟

چشم های به اشک نشسته اش رو توی نگاهم چرخوند.

-باشه.

از کنارش گذشتم و مثل همیشه و هر بار دیگه تنهاش گذاشتم .

وارد خونه شدم و با پاهایی سست و شونه های افتاده وارد اتاقم شدم. بی حال روی تخت افتادم و با یادآوری چشم های اشکی کیانا، غصه خوردم .

هر روز کار من دیدن خانواده ام از دور بود؛ هر روز کارم این بود که توی پیاده رو ها با دلتنگیم قدم بزنم. هر روز باید لیلا رو تحمل می کردم و اقداماتش رو برای عروسی می دیدم. دیدن هر روزی اون صورت نحس، حالم رو بهم می زد .

دیگه نایی برام نمونده بود؛ فقط روی این تخت دراز می کشیدم و خاطرات خوب و زیبام رو مرور می کردم؛ چی از این که با خاطرات خوش گریه کنی، دردناک تره؟

هر روز آرزو می کردم که ای کاش می مردم و یه روز دیگه لیلا رو تحمل نمی کردم. از کارها و حرف هاش، از مهمونی و تفریحاتش که من رو هم به زور و تهدید می بُرد، خسته شده بودم... بدجور خسته بودم .

با شنیدن صدای لیلا آه از نهادم بلند شد و اخم روی صورتم نشست.

-ماکان؟ عزیزم؟

در اتاق باز شد و قامت لیلا توی اتاق نمایان شد.

-تو باز توی اتاق خوابیدی؟

در برابر لیلا روزه ی سکوت گرفته بودم و چیزی نمی گفتم .

-ماکان؟

باز هم چیزی نگفتم؛ آهی کشید و از اتاق بیرون رفت. به پهلو چرخیدم و چشم هام رو بستم تا بلکه خوابم ببره و از فکر و خیال رها بشم.

#فصل _ سوم

#ماکان

پتو رو با تندی از روی سرم کنار زدم. تموم تنم توی تب می سوخت؛ حالم اصلا خوب نبود. این حال بد، این تب، این بدن درد، همه اش از دلتنگی بود؛ از دلتنگی زیاد مریض شده بودم. چند روز بود که این حال رو داشتم، چند روز بود که غذا نمی خوردم، چند روز بود که دلتنگیم از روز

های دیگه بیش تر شده بود؛ از همون روزی که نگاه غم زده ی کیانا رو دیده بودم دیگه نتونستم بی خیال باشم، دیگه نتونستم آروم بگیرم.

آه پر دردی کشیدم و کف دست هام رو روی شقیقه هام گذاشتم و محکم فشار دادم.

-وای چقدر درد میکنه!

دست گیره‌ی در آروم پایین اومد و لیلا وارد اتاق شد .

-ماکان؟

اخم کردم و نگاه ازش گرفتم؛ اومد و کنارم روی تخت نشست.

-توروخدا بیا بریم دکتر، تو حالت خیلی بده.

باز هم چیزی نگفتم و نگاهم رو به لوستر پر زرق و برق بالای سرم دوختم.

-ماکان؟

آروم زمزمه کردم:

-مسبب حال بدم تویی.

هق هقش بلند شد.

-ماکان من دوست دارم.

با حرص گفتم: خفه شو.

دستش رو به سمت موهام دراز کرد که با عجله از جام بلند شدم و از تخت پایین رفتم.

-نبینی نمی خوامت؟ نمی بینی دوست ندارم؟ نمی فهمی که ازت متنفرم؟ حالم بده خب؟

تقصیره توه لیلا... من از دلتنگی مریض شدم، من از ندیدن صورت مهربون مامانم مریض شدم،

از ندیدن و خواهر و برادرام...

اشکم چکید؛ پشتم رو بهش کردم تا بدتر از این غرورم خرد نشه.

-گمشو از اتاقم بیرون لیلا، چهار ماهه من دارم تحملت می کنم، دیگه خسته شدم. چهار ماهه

منو با زور و تهدید کنار خودت نگه داشتی. بسه توروخدا، حداقل برو بیرون تا صورت نحست رو

نبینم و حالم بدتر نشه.

با صدای بلند گریه می کرد و هق هقش اتاق رو پر کرده بود.

-برو بیرون...

با گریه و دو از اتاق بیرون رفت. روی زمین نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم. مثل بچه هایی کوچیک که از خانواده شون جدا میشن، بهونه گیر شده بودم و فقط می خواستم یه بار دیگه کنارشون باشم.

نور خورشید مستقیم توی چشم هام می زد و خوابم رو زهرمار کرد. با حرص توی جام نشستم فقط یک ساعت بود که خوابم برده بود. با کرختی و سستی از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم. با شنیدن صدای لیلا که با تلفن حرف می زد، توی جام متوقف شدم. کارهای لیلا برام مهم نبود ولی وقتی اسم آقا کیان رو توی مکالمه اش شنیدم، تعجب کردم .
با عجله در اتاق رو باز کردم؛ با سرگیجه از پله ها پایین رفتم. داد زدم:
-لیلا؟ لیلا کجایی؟

از آشپزخونه بیرون اومد، با دیدن گوشیم توی دست لیلا اخم روی پیشونیم نشست.
-گوشیم دست تو چیکار می کنه؟

پوزخندی زد.

-دلم خواست یه نگاه بهش بندازم.

دست هام رو مشت کردم و با حرص به سمتش رفتم گفتم: نزدیک شدی نشدیا! این نهار رو می ریم بیرون خب؟ بهونه هم نیار چون...

دستی به موهای اتو کشیده اش، کشید.

-کیانا کلاس داره، چند تا از آشنا هامم اونجان، سرشون می خاره برای اذیت و آزار دخترا.
با تهدیدش لرزی توی تنم نشست.

-کثافت آشغال... به کیان چرا زنگ زدی؟

لوس گفتم: بهش گفتم خواهرش رو از زندگیمون حذف کنه .

با حرص گلدون کنار پاگرد رو برداشتم و به دیوار کنار آشپزخونه کوبیدم.

-ازت متنفرم ...

لبخند غمگینی زد و چیزی نگفت. تهدیدش کار ساز بود و من قبول کردم که همراهش برم بیرون.

#فصل_سوم

#ماکان

ماشین رو جلوی رستوران بزرگی نگه داشت .

-این جا نهار می خوریم.

بی حرف از ماشین پیاده شدم؛ کنار هم وارد رستوران شدیم. رستوران دو طبقه بود، طبقه ی پایین تا حدودی شلوغ بود ولی لیلا راهش رو به سمت پله های چوبی کج کرد. دنبالش از پله ها بالا رفتم.

طبقه ی بالا کسی نبود جز یک میز گرد بزرگ که با دیدن افراد دور میز، همون جا کنار پله ها خشکم زد. مامان، هاکان، ماهان، کیان، کیانا و آتنا پشت میز نشستند. من رو ندیده بودند و با هم دیگه می خندیدند؛ قدمی به عقب رفتم و خواستم برگردم که لیلا بازوم رو گرفت.

-بیا بریم.

نگاهم به کیانا افتاد که دستش رو بالا آورده بود و با ذوق به حلقه ی توی دستش نگاه می کرد. اولش دقت نکردم و خواستم به بقیه نگاه کنم که با سرعت دوباره نگاهم روی انگشت وسط دست چپ کیانا، ثابت موند. «حلقه؟» دستم رو روی سینه و قلبم گذاشتم؛ ضربانش کند شده بود.

می خواستم از اون فضا دور بشم؛ انگار هوایی وجود نداشت، داشتم خفه می شدم. لیلا مانع عقب رفتنم شد و بازوم رو کشید.

-بیا ماکان جان...

با صداش همه به سمتون برگشتن؛ ماهان با خوش حالی از جاش بلند شد.

-داداش ماکان؟

لبخند نصف نیمه ای زدم.

-سلام.

کیان و آتنا با خوش رویی جوابم رو دادند و بقیه اما به سردی و دلخوری فقط نگاهم می کردند. کیان به دو صندلی کنار خودش اشاره کرد.

-بیایید بشینید.

با دلی پر و پاهایی لرزون نزدیک کیان شدم و روی صندلی فلزی نشستم. کیان با اخم رو به لیلا گفت: خب چی می خواستی بگی که ما رو این جا جمع کردی؟

لیلا لبخند نصف نیمه ای زد؛ تعجب کردم یعنی لیلا این جا جمعشون کرده بود؟!

-چیزی سفارش دادید؟

هاکان با حرص رو به لیلا گفت: لازم نیست، حرفت رو بزن.

رو به روی کیانا بودم، سرش پایین بود و به حرف هامون گوش می داد ولی من فقط نگاهم به اون حلقه ی ظریف و کوچیک توی دستش بود. آب دهنم رو قورت دادم. «یعنی نامزد کرده؟ پس چرا من بی خبرم؟»

لیلا زبونش رو روی لب های قرمز و ماتیک زده اش کشید.

-گفتم این جا جمع شیم تا در مورد یه موضوع مهم حرف بزنیم .

نگاهی به ماهان کرد و ادامه داد:

-یه مدت بود یه سری مشکلات برات پیش می اومد توی دانشگاه، یادته ماهان؟

ماهان آروم سرش رو به تأیید تکون داد که لیلا گفت: همه اش تقصیر من بود، من به افرادی که می شناختم پول می دادم تا اذیتت کنن.

هاکان عصبی گفت: پست فطرت...

لیلا تک خنده ای کرد.

-تو هم بدجور از من بدت میادا! بهت حق می دم خب... در حقت بدی کردم .

آهی کشید و گفت: ماکان می دونست بلاها و دردسریایی که براتون پیش میاد تقصیر منه، چندبار هشدار داد، چندبار خواهش کرد ولی من باز کارم رو انجام دادم. ماکان کاری از دستش بر نمی اومد منم از موقعیت سوء استفاده کردم و گفتم اگه با من باشی بی خیال خانواده ات می شم .

نگاهی به من کرد و غمگین گفت: براش سخت بود، به هر حال اون از من متنفر بود ولی بخاطر شما قبول کرد. تهدید کردم و بهش گفتم که چیزی به شما نگه و ماکان باز به خاطر تهدیدم قبول کرد .

با بغض و صدای گرفته ادامه داد:

-من ماکان رو دوست داشتم برای داشتنش هر کاری کردم ولی ماکان فقط با جسمش پیش من بود. من... بخاطر همه چیز متأسفم... همه چیز تقصیر من بود.

همه از شوک حرف هاش ساکت بودند و فقط نگاه می کردند.

سرم گیج می رفت، حالم خوب نبود و دیدن اون حلقه توی دست های ظریف کیانا حال بدم رو تجدید می کرد. دستی به موهام کشیدم که لیلا از جاش بلند شد. با بلند شدن لیلا هاکان هم از جاش بلند شد.

-من تو رو می کشم دختره ی گستاخِ روانی، چطور تونستی همچین کاری با ما بکنی؟

آتنا بازوی هاکان رو گرفت و کیان هم اون رو به آرامش دعوت کرد ولی من بی حال روی صندلی نشسته بودم و نای بلند شدن نداشتم.

لیلا نگاهی به من کرد و بعد رو به کیان گفت: لطفا ببریذش بیمارستان یه چند روزیه حالش خیلی بده ولی به حرف من برای دکتر رفتن، گوش نداد.

لبخند کم رنگی زد.

-منو و ببخش ماکان.

لب گزید تا بغضش نشکنه و با قدم های بلند ازمون دور شد و از پله ها پایین رفت. نگاهم به چشم های نگران و پشیمون مامان افتاد، لبخند کم رنگی زدم.

-گفته بودم مجبورم مامان.

کیان شونه ام رو فشرد.

-بیا بریم بیمارستان.

آروم لب زدم.

-خوبم.

همه پشیمون و ناراحت نگاهم می کردند؛ خندیدم.

-چتونه؟

هاکان با صدای گرفته گفت: متأسفم ماکان.

فقط با لبخند نگاهش کردم که ماهک به سمتم اومد و کنار پام زانو زد؛ سرش رو روی پاهام گذاشت.

-دلم برات تنگ شده بود داداش.

روی موهایش رو ب*و*سیدم.

-دل داداش هم برات یه ذره شده بود، یکی یه دونه.

کیان ادای گریه در آورد.

-فیلم هندیش نکنید بابا...

خندیدیم که کیان گفت: نوبتی هم باشه نوبت خوش حالی و تبریک گفتنه.

با گفتن کلمه ی تبریک، تموم تنم یخ کرد. نگاهم به حلقه افتاد. « یعنی قراره نامزدش بیاد؟ » از جام بلند شدم. « من باید برم وگرنه با دیدن این صحنه نابود می شم... »

چشم هام سیاهی رفت، تندی دستم رو به میز گرفتم. کیان بازوم رو گرفت.

-خوبی ماکان؟

سرم رو تکون دادم.

-اره...

صاف ایستادم.

-خب...

خواستم بگم خب من می رم ولی کیان امون نداد و گفت: خب این شما و این...

#فصل_سوم

#ماکان

دستش رو به سمت هاکان و آتنا گرفت.

-این شما و این هم زوج جذابمون، آقا هاکان و آتنا خانم.

خندید و گفت: امروز آقا هاکان با اجازه ی مادرش به آتنا خانم حلقه داده، ان شاء الله به زودی هم می ره خواستگاری.

لبخند بزرگی روی لبم نشست که هاکان شرم زده گفت: متأسفم داداش من بهت زنگ نزدم.

بی خیال گفتم: اشکال نداره هاکان جان تبریک می گم .

روم رو به سمت آتنا کردم.

-آتنا جان مبارک باشه ان شاء الله خوشبخت بشین.

با خجالت سرش رو پایین انداخت.

-ممنونم.

نگاهم به انگشتش افتاد اما حلقه ای رو توی دستش ندیدم.

-جسارت نباشه ولی حلقتون کو؟

دستش رو بالا آورد و وقتی با جای خالی حلقه اش رو به رو شد، جیغ خفیفی کشید.

-وای حلقم!

هاکان با حرص گفت: دو دقیقه نتونستی نگهش داری؟

کیانا با خنده و خجالت، حلقه ی توی دستش رو بیرون آورد.

-بیا آتنا جان، شرمنده اون موقع دادی نگاهش کنم منم با اومدن لیلا و آقا ماکان یادم رفت پس بدمش، ببخشید.

آتنا بی خیال خندید.

-اشکال نداره عزیزم.

بعد با آرنج کوبید توی شکم هاگان.

-دیدید گمش نکردم.

هاگان که حالا از درد صورتش توی هم رفته بود، تند تند سرش رو تکون داد.

-بله... بله... دیدم.

داشتیم به کارهای این دوتا می خندیدیم، با نبودن حلقه توی دست کیانا تازه احساس می کردم که می تونم نفس بکشم. نهارمون رو توی جمع صمیمی و شادمون خوردیم. انگار کم کم قرار بود سختی ها تموم بشه و خوشی و آرامش جاش رو بگیره .

بیرون از رستوران همه قصد رفتن کردن که من بازوی کیان رو گرفتم و کمی از جمع فاصله گرفتم.

-جانم ماکان؟

دستی به موهام کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

-می شه کمی با کیانا خانم حرف بزنم؟

دست به سینه شد و با ابروی بالا رفته گفت: درمورد؟

با حرص گفتم: می دونی دیگه.

خندید و گفت: باشه داداش.

بعد اخمی کرد و گفت: توی این مدت خیلی اذیتش کردی، جبران کن.

چشمی گفتم و با هم دوباره به سمت جمع رفتیم. کیان رو به کیانا کرد و گفت: تو با ماکان برو.

کیانا با این که تعجب کرده بود ولی چیزی نگفت. کیان سوئیچ ماشینش رو به سمتم گرفت.

-ممنونم.

لبخند زد و از جمع خداحافظی کرد. بقیه هم سوار ماشین هاگان شدند و رفتند. کیانا ایستاده

بود و به رفتنشون خیره بود که کنارش ایستادم.

-بریم.

سرش و به معنی آره تکون داد و به سمت ماشین رفت. زیادی آروم و متین بود. دل آدم ضعف

می رفت برای معصومیت و آرامش صورتش.

سوار ماشین شدم و استارت زدم.

-کجا بریم؟

لبخند ملیحی زد.

-فرق نمی کنه هر جا که شما دوست دارین.

به سمت ب*و*ستان ملت «پارک ملت ولیعصر» راه افتادم و رو به کیانا گفتم: بریم ب*و*ستان

ملت؟ دوست داری؟

موهاش رو از روی صورتش کنار زد.

-البته خیلیم خوبه .

دیگه تا رسیدن به پارک حرفی بینمون رد و بدل نشد.

کیانا روی نیمکت چوبی و قهوه ی رنگ نشست و منم به سمت دکه ی آب میوه فروشی رفتم؛ دو

تا آب میوه ی آلبالو گرفتم و برگشتم پیش کیانا. تشکری کرد و قلوپی از آب میوه خورد .

نگاهم به دختر و پسر هایی بود که روی نیمکت نشسته بودند و با هم بگو و بخند می کردند. هوا

خوب بود و ب*و*ستان مثل همیشه سر سبز و زیبا .

-کیانا؟

به سمتم برگشت. لبخندی نثارش کردم.

-برای همه چیز متأسفم، می دونم که یه مدت خیلی اذیتت کردم .

انگشت شصتتش رو به لبه ی لیوان می کشید و سرش رو پایین انداخته بود.

-راستش من باید عذرخواهی کنم، خب تو برای کارت دلیل محکمی داشتی و ما بد قضاوت

کردیم.

نفس عمیقی کشیدم.

-می خوام منطقی باشی کیانا، اگه بهت از دوست داشتن چیزی نمی گم برای اینه که درگیرم و

بلا تکلیف. شاید توی دنیای من جایی برای عشق نباشه، من...

وسط حرفم پرید و با حرص گفت: با من از منطق حرف نزن ماکان، مگه تو خودت منطق حالیه؟

بعد غمگین گفت: توی دنیای تو جایی برای عشق هست ولی انگار برای من جایی نیست.

به سمتش چرخیدم.

-کیانا تو چی می دونی از بی تابیم؟ از دلتنگیام؟ از حسرت هایی که برای داشتنت خوردم؟ از

عشقم؟ از دوست داشتن بی پایانم؟

نگاهم رو به صورت غمگینش دوختم.

-من اگه چیزی نگفتم، من اگه کاری نکردم، فقط به خاطر خودت بود؛ نمی خواستم توی درگیری ها و غصه هام سهیم باشی، نمی خواستم درگیر مشکلاتم باشی. من بلاتکلیف و تنها بودم کیانا، توی مشکلاتم غرق بودم و فرصی برای کنار تو بودن نداشتم .
با انگشت اشاره به قلبم اشاره کردم.

-اما باز هم قلبم نتونست دوست داشتنت رو مخفی کنه و تو از کارها و رفتار هام فهمیدی.
بغض کردم، آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم هم همراه خودش ببره.
-دوست دارم کیانا، من واقعا دوست دارم. این مدت بدجور دلتنگت بودم.
قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید.
-هر روز منتظرت بودم، می دیدم بودنت با لیلا رو، ولی قلبم باور نمی کرد.
نگاهم کرد؛ چشم های خیسش چشم هام رو نشونه گرفته بود.
-من دنبال واژه نبودم ماکان، من از رفتارت، از چشم هام دوست داشتن رو دیده بودم ولی رفتنت من رو شکست.

باد خرمن موهاش رو به بازی گرفته بود، دستم رو جلو بردم و موهاش رو از روی صورتش کنار بردم.

-جبران می کنم زیبای من .
میون گریه هاش تک خنده ای کرد.
-هنوز هم باورم نمی شه.
لبخند زدم.

-جانے و دلے، اے دل و جانم ہمہ ت...

توی آلاچیق رو به روی کیان نشسته بودم.
-کیان خودت می دونی که خیلی وقته خواهرت رو دوست دارم. می دونم که خیلی اذیتش کردم
و می خوام جبران کنم .
لبخند کم رنگی زدم.

-می خوام دوری و دلتنگی هامون تموم بشه .
نگاهم رو به صورت مهربون و لبخند اطمینان بخشش دوختم.
-کی خانواده ات بر می گردن؟ می خوام پیام خواستگاری.

خندید.

-فعلا باید صبر پیشه کنی داداشم.

با عجز نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

با لبخند دندونمایی گفت: یه هفته دیگه من می رم پیششون، بعد یه ماه با هم برمی گردیم.

مغموم نالیدم:

-وای...

باز خندید و گفت: خب حالا تو هم.

بعد جدی شد و گفت: این یه ماه کیانا رو به شما می سپارم، نمی خوام تنها توی این خونه ی

دردشت باشه، پیش اقوام هم راحت نیست. مواظبش که هستی ماکان؟

لبخند اطمینان بخشی زدم.

-بیش تر از جونم...

#فصل_سوم

#پارت_آخر

#ماکان

دست کیانا رو گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

-بدو دختر دیر شد.

کیانا با حرص گفت: ماکان صبر کن، من کفش پاشنه بلند پامه.

ایستادم که کیانا هم کنارم ایستاد؛ چندتا نفس عمیق کشید.

-وای خسته شدم.

با ذوق و لبخند به صورت آرایش شده اش نگاه کردم.

-خیلی خوشکل شدی دختر؛ این آرایش گر چه کرده!

موهانش رو که فر کرده بود، پشت گوش انداخت و با حرص گفتم: من از اولشم خوشکل بودم.

چشمکی زدم.

-بر منکرش لعنت.

بعد نگران نگاهش کردم و گفتم: مواظب باش این خانمای عروسی یه جا خفتت نکنن و تو رو برا

پسرشون خواستگاری کنن خب؟ بگو صاحب دارم.

خندید و گفت: نترس...

با پشت دست گونه ی سفید و نرمش رو نوازش کردم.

-از بس زیبایی تا روزی که مال خودم بشی من همش می ترسم .

سرش رو نزدیک آورد.

-من الانم مال توام.

-صد البته که مال خودمی.

با خجالت مشتت به بازوم کوبید.

-بی حیا.

دست های ظریفش رو گرفتم .

-بیا دلبر، بیا بریم تا یه لقمه چیت نکردم.

باز خندید و سرش رو به شونه ام تکیه داد.

-خیلی دوست دارم.

روی موهایش رو ب*و*سیدم.

-من بیش تر عزیزدلم...

همراه مامان و کیانا به سمت هاکان و آتنا رفتیم. با دیدن ما از جاشون بلند شدند. مامان گونه ی

هر دوشون رو ب*و*سید و براشون آرزوی خوشبختی کرد و کادوش رو روی میز گذاشت. کیانا هم

جلو رفت و آخرین نفر نوبت من شد؛ جلو رفتم و هاکان رو مردونه بغلم کردم.

-تبریک می گم هاکان جان.

ازم جا شد و با لبخند گفت: ممنونم داداش، ان شاء الله عروسی خودت و کیانا خانوم.

لبخند زدم و رو به آتنا کردم.

-خوشبخت بشین آتنا جان.

تشکر کرد و من بعد از دادن کادوم که پول بود به سمت مهمونا رفتم .

مهمونی جدا بود؛ تعداد مهمونا کم بود و بیش تر شامل دوست و آشنا می شد. ما فامیل زیادی

نداشتیم و فامیل های خانواده ی آتنا بیش تر بودند. کیانا گوشه ای ایستاده بود و به جمع

دخترهایی که می رقصیدند نگاه می کرد؛ توی اون لباس صدفی رنگِ پُر زَرَق و بَرَق پولکی، که

انتخاب من بود، مثل ماه می درخشید .

نگاهم به ماهک و ماهان افتاد که کنار هاکان و آتنا بودند. بعد تبریک باید همراه ماهان از مجلس زنونه خارج می شدیم .

به کارکنان تالار سپرده بودم که همه چیز رو برای مهمونا فراهم کنن و از چیزی کم نزارند. تکیه ام رو به ستون گوشه ی سالن دادم و به هاکان و آتنا نگاه کردم؛ آتنا اخم کرده بود و هاکان با ابرویی بالا رفته و خنده داشت نگاهش می کرد. سری از روی تأسف تکون دادم؛ این دو تا روز عروسیشونم دست از کل کل و اذیت کردن هم بر نمی داشتند .

لبخند روی لبم نشست؛ نامزدیشون فقط یک ماه طول کشید، هاکان اون قدر عجله داشت که مثل بچه کوچولو ها بهونه می گرفت و سر آتنا غر می زد تا بالاخره آتنا راضی شد که زود تر عروسی بگیرند.

نگاهم به کیان افتاد؛ امروز از آمریکا همراه خانواده اش برگشته بود و من قصد داشتم پس فردا برم خواستگاری کیانا. خواستم به سمت کیان برم که انگار مات جایی بود، نگاه خیره اش رو دنبال کردم؛ داشت به ماهک که اون وسط با دلبری می رقصید، نگاه می کرد؛ لبخندم پررنگ تر شد.
-یعنی آقا کیانم بله؟

دوباره تکیه ام رو به ستون دادم و نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم. همه در حال رقص و شادی بودند ولی من نگاهم فقط پی یک نفر بود؛ بالاخره پیداش کردم داشت با لبخند شیرین و دلرباش به سمتم می اومد .

یادمه یه بار گفتم عشق و دلتنگی توی دنیای ما فقط صرف خانواده می شد و بس ولی الان... حرفم رو پس می گیرم، عشق و دلتنگی توی دنیای ما صرف آدم هایی می شد که برامون مهم بودند. دنیای ما دیگه فقط شامل پنج نفر نمی شد...

«نگاهی به کیان، کیانا و آتنا کردم».

الان ما بودیم و کسای که پا گذاشته بودند توی دنیای ما، اون ها دیگه عضوے از ما بودند، عضوے از خانوادهے ما و عضوے از دنیای ما...